از بس که دیده‌ام ز رخت بدامن گهر مرا | در نزد خلق کوکب معتبر مرا

تلخیش درآید و جام بلب رسد | هر که فتد بحلقه زلفش نظر مرا

جانرا کنم نثار رهش گر زجا رود رست | آن پیک بی خجسته رساند خبر مرا

با لعل دلفریب تو هر شب ز رشک چشم | پر زد امنت زر و گهر مرا

جای شراب بی لب لعل تو بی تو | ساغر لبالب است ز خون جگر مرا

با یاد زلف پرشکنش چون روم بخواب | بالین و بستر است پر از مشک تر مرا

ناصح ز دل برون نرود مهر آن صنم | بربند بی ز پند دهد دردسر مرا

از نور روی او است شب وصل مظهرا

زیبد برابری بشمس و قمر مرا

رفتها ز دست از ز تیر دعا نها بود | دل ما چون دل سنگ تو گرانبار بود

نیست غنچه ببلبل لب تو محض خطا است | نیست با لب تو درست اگر گوهر بود

جوی خون که روان چشم من از هر طرفی | قسمت من ز ازل دیده خون پالا بود

خورده‌ام خون دل اندر همه عمر مظهر | که علاج غم دل خون دل ما بود

اگه ببرد گشان پند نصیحت میداد | دیدمش مست و خراب قدح صهبا بود

الم

همه هرچه در عالم که نمود است خدا | عین مقصود از آن سرو سهی بالا بود

مظهرا در حرم و صومعه و دیر مغان

همه جا جلوه آن حسن جهان آرا بود

امشب مرا آن صنم بخواب است | یا مست می و شراب ناب است

رنگین شده دست و ساعد او | خون دل من و یا خضاب است

از سیل سرشک دیده من | کاشانه عاشقان خراب است

خورشید طلوع کرد امشب | یا عارض او چه ماهتاب است

سر مست برون شده است کو با | لیکن گونه بشهر انقلاب است

زاهد مگرش بخواب دیده | کز عشق رخش به پیچ و تاب است

با عاشق دل شکسته جانا | این جور و عتاب از چه باب است

گر نیست گذران نگار برسد | در قتل منش چرا شتاب است

یک شب قدمی بچشم ما نه | دلجوئی بیکسان صواب است

مظهر بامیدی ایستاده

گر قابل لطف یا جواب است

با شیخ حدیث از سخن عشق مخوانید — کان بی‌خبر از مرحله و درتک نازست
زنهار چه بر تربت محمود نهی پا می — آهسته که گو قدم مهر ایاز است
پروانه چه داند صفت عشق بپرسید — این مرحله از شمع که در سوز و گداز است
مرغ دل سوزان تو مذنب بچه ماند
مانند کبوتر بچه در چنگل بازست

مه در هم عشق چون ز رخ نقاب گرفت — ز شرم طلعت او روی آفتاب گرفت
بنیم غمزه ره هوش پارسایان زد — بیک کرشمه دل از دست شیخ شاب گرفت
بغیر خال که بر روی او گرفته قرار — خطا که دید که جا در ره صواب گرفت
صبا گشود چو گیسوی عنبر افشانش — جهان هر چه در و بوی مشک ناب گرفت
ربود تاقت صبر و قرار از دل من — خراج شاه من از کشور خراب گرفت
طریق عشق نزیبد بهمچو واعظ شهر — ندانم آنکه چه شد کو ره صواب گرفت
گرفت مذنب از آنچه هر آنکه جام شراب
هلال یکشبه از دست آفتاب گرفت

کسی از سراغ رگ بوی عنبرت گیرد — غبار بر رخ ماه منورت گیرد
شهید خنجر عشقت دوباره زنده شود — اگر که جام محبت ز ساغرت گیرد
نگارت

نگارت مانی نقاش در جهان یاران — که تا ستایش خوبیت [illegible]
بگو بخضر چه حاجت بآب حیوانست — در آن دهان که از لب لعلی چه شکر [illegible]
بعکس خویش نظر گو و کشف باید بار — خوش بحال حریفی که در بر [illegible]
روادت کاهوی ملک ختن بر غنچه — که مشک غالیه از زلف چنبرت گیرد
بیک فتنه از این غمزه چون بخواهد برد
بیکقشم که مژگان در بر تیرت گیرد

از وصال صنما حرف نظر باید گو — در غم [illegible] تو خون جگر باید گو
هر که در دایره عشق گذارد قدمی — ترک آسایش و راحت و سر باید گو
در ره عشق تو ای سیمتن چون مجنون — رو بسوی بحر و بر و کوه و کمر باید گو
دلبرا گرچه نداری سر همراهی ما — جان فدای ره [illegible] ای نوپسر باید گو
گر بدامان وصالت نرسد دست امید — پیش تیر مژه‌ات سینه سپر باید گو
مذنبا این ره عشق که داری در پیش
پر خطر زار از این راه حذر باید گو

اگر محبت میم گرفتار میگذرد — بهار زیاله که تیس و بهار میگذرد

... رخ تو | غمین مباش که این شام تار میگذرد
... ام اسیر دل | ز بزم باده تو ساقی بهار میگذرد
... دیده بمن غلط | بیا که موقع بوس و کنار میگذرد
... که چو بلبل زار از رخ گل | صفای گلشن و صوت هزار میگذرد
... از جور و جفا از تو دیدم و گفتم | ز تو لذت زمانم فگار میگذرد

اگر که حج بمذنب نگه همراهی
مدار دلخوش این روز روزگار میگذرد

سرو بالائی بصحرا میرود | با قد چون سرو زیبا میرود
صد هزاران جان بهمراه او | خلق بهر دیدنش تنها میرود
چشم بد دور از رخ زیبای او | کز پی او سرو و برنا میرود
زاهد ار بیند کمان ابرویش | بی کمان زهدش بیغما میرود
گر خرامد هیچ یوسف سوی مصر | آتش از چشم زلیخا میرود

گرچه مذنب از غم سودای او
آهش بر ثریا میرود

از همه

از همه لذت امشب دلدار نیاید | مست است که از ...
نقل و می و شمع و دف و چنگ است مهیا | صد حیف که آن نوگل ...
آن مغبچه دانست که برده دل ما را | از بهر همین کار پدیدار ...
صد وعده بما داد که آیم بوثاقت | یکبار بجستم یا بت زنار نیاید
از چهار طرف لشکر غم حمله نموده | یارب ز غم عشقم آمد و غمخوار نیاید
شد فصل بهار و ره صحرا بگرفتند | آن نوگل ما جانب گلزار نیاید

مذنب تو از این درد رهائی نشوانی
دیدی که طبیبم بسر بیمار نیاید

جان من بدام زلف تو اسیر خدا باشد | چه گناه کرده این دل که سزای بند باشد
دو هزار حلقه دارد خم زلف دلکشیت | نشود خلاص صیدی که در این کمند باشد
چو خط تو در طراوت چه لب تو در حلاوت | نه نهال سبزه روید نه بمصر قند باشد
نکشم شراب کوثر نچشم زلال حیوان | چو لبم بر آن دهان و لب نوشخند باشد
که ز دست داد زلفت که ز رفت صبر و هوشش | که بخواب دیده چشمت که نه دردمند باشد
بجز آتش جدائیت که مقیم اوست مذنب | نشنیده ام که آتش وطن سپند باشد

بخواستم که نشینم بتر صوفیان
مذنب نداد پیر خرابات رخصتم

من از زمان که کمان دو ابروی تو بدیدم — طمع ز خویش چو صید فتاده دام بریدم
چو دیدم آن صف مژگان بدور نرگس مستش — هزار تیر ملامت بجان خویش خریدم
ز دست نرگس مست خمار آن مه تابان — چه رنجها که ببردم چه جورها که کشیدم
شنیده بودم از اغیار وصف چشم خمارت — چه خدمت برسیدم عیان بچشم بدیدم
اگر ز درد جدائی شکوتی نه نمودم — ز غم به پیکر خود جامه ای نگار دریدم
ز بندهای تو فیض دل بیا فرستم داد — که از شعف بصد امید جانب تو دویدم
ز بهر بوسه از لعل آبدار تو ان که — ز دست هندوی خالت چه جورها که ندیدم

ز رنجهای زمانه مپرس از من مذنب
بجان رسیدم از آن تا که خدمتت برسیدم

خواهم که دیده را بر تیر قدش سپر کنم — شاید بدین بهانه برویش نظر کنم
یکشب اگر گذاره کند از کنار من — یارب چگونه بی مه رویش سحر کنم
تا آنکه پا نهد برو چشم بدین امید — بردم ز اشک دیده زمینش پر گهر کنم
چون جلوه طور وادی ایمن نیافتم — پیوسته سر ز نور حق از هر شجر کنم

خلد برین

خلد برین نشیمن من بود پیش از این — ما وا دیگر چگونه درین بوم و بر کنم
من طایر بهشت برینم درین قفس — باکی بجور و کینه صیاد سر کنم
برقع ز روی دختر رز ساقیا بگیر — تا من ز راز پرده حجاب خبر کنم
زاهد ز زهد و توبه و تقوی دگر گذشت — آن به بکوی میکده چندی گذر کنم

حاصل نشد مراد من از کعبه مذنب
در طی دیر از چه تو همره براهبر کنم

از آنکه میل چهره و تولای تو باشد — دایم نظرش بر رخ زیبای تو باشد
ای کعبه مقصود من ای یوسف کنعان — آخر سر ما بر سر سودای تو باشد
از دیده برون میکنم این دیده ترا — شاید که نشیمن مسکن و مأوای تو باشد
یک روز به پرسیدن بیمار غمت آی — دانی که خلد جنتش از مداوای تو باشد
عاشق بسر کوی تو جان میدهد اما — از مهر نه احباب به پروای تو باشد
در بستر هجران چه قدم رنجه نمائی — خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

در میکده و دیر و خرابات چه گشتیم
مذنب همه جا صحبت معشوقان تو باشد

…ن لعبت ناز | ز هوای سبل او بر تن ما جان آمد
…رو با گل صد برگ | که ز دور آن بت طناز غزلخوان آمد
…برین زلف سنبل نور | بلبل و زاغ ز غم غنچه بافغان آمد
…عاشق و جان و بدلم درد فراق | اشکم از دیده چه سیلاب بدامان آمد
…بر گل و دسته گلی در دوش | یار صد عشوه بر م خرم و خندان آمد
…بر قد نذر داران نظر برین کو | گر نگاهش بمن کم سخن جان آمد

نگفتمش صبح دم از روی شمها و راقم
نگفت نیست زبیم با دل پر جان آمد

ز بعل بستان شده باد بهار ساز | گره ز طره مشکین یار باده باز
غم محبت او را بدل نشاید گفت | از آنکه این دل آشفته نیست محرم راز
شکیب گره ان سر رها شد از دستم | دریغ و درد که من ماندم و امید دراز
دلا چگونه رها شد من زگیسو پیش | رسد چو آنکه کبوتر ز چنگل شهباز
دل من باده فروشانی کسیکه رو چه | نه میل صومعه دارد نه آرزوی حجاز
بکام دل چه نشست فراز تخت ازلی | روا به بلبل عاشق مرا ز تحفه ناز

پیام

به تیر غمزه چه قصد بجانم از قلندری | که من امید چنان از لب تو دارم باز

دوباره زنده شود از خرام قامت او
بخاک مزبله اگر آمد آن بت طناز

چشم خمار یار من برده ز دل قرار من | برده ز دل قرار من چشم خمار یار من
از لب لعل یار من آب حیات میچکد | آب حیات میچکد از لب لعل یار من
ساقی گل عذار من خیز و بیار جام می | خیز و بیار جام می ساقی گل عذار من
شوق لقای یار من بر زدم میل شرر | بر زدم میل شرر شوق لقای یار من
بر دل داغدار من خنجر ز جفا مکش بیا | خنجر ز جفا مکش بیا بر دل داغدار من
آخر روزگار من گشته سیه چو زلف او | گشته سیه چو زلف او آخر روزگار من
گشته خزان بهار من از غم آن بت صنم | از غم آن بت صنم گشته خزان بهار من
نیست شب افکار من بر سینه چاک تا کند | بر سینه چاک تا کند نیست شب افکار من

مرثیه دل فگار من ناله من ز جور او
ناله من ز جور او مرثیه دل فگار من

دل عشق بیش تو فرمود سجده آوردن | نداد عقل اجازت مرا بگفت کردن

مکن اندر جفا را تو بهذنب بی نگارا
که بیان عاشقانت نبود جز او خرینه

سر راه خدایا تو بوجه حسن اتی | شاید افتد بسر راه شبی یاد تنش
آنکه افکند جدا از بمیان من و دوست | کی گرفتار خدایا تو بدوران ضنش
طالب رایحهٔ مشک نباشد عاشق | بوی جان میدهد آن زلف شکن در شکنش
ز علاج چی بیمار طبیب آگه باش | که شفای چی اوبسته بسیب ذقنش
هر کرا دیده بر آن نرگس فتان افتد | بی خبر باشد از احوال دل خویشتنش
دیگر از بحر چه آرند ملاح بشراع | تشنه دادم چی در این ابرده بهای ثمنش
ای زلیخا بجهان خانه ظلم تو خراب | گل پژمرده شد از صدمهٔ زندان بدنش
ای صبا وی به یعقوب چی افسرده مخزن | که ز مصر آید این بوی خوش از پیرهنش
قرة العین من آن تو گل خندهٔ ما | تو نهد از خدا ز آفت هر انجمنش
دیده ام شد بره یار سفر کرده سپید | من چو یعقوبم و این کلبه چو بیت الحزنش

جان و سر هر دو نثار قدمش خواهم کرد
مژده با هر که بیارد خبر از آمدنش

عارض تو به بیابان فنا شد وطنش | خوشتر از شادی وصلش آمده رنج و محنش
در چمن چو صبا نکهتی از پیرهنش | که چنین بوی خوش آید ز گل یاسمنش
بارگاهم گره از طرهٔ عنبر شکنش | بشمامم همه در نافهٔ مشک ختنش
دل آشفتهٔ عشاق پریشان تر شد | تا ز دم شانه بر زلفین شکن در شکنش
نقطهٔ موهوم عیان گشت مرا | تا شنیدم سخن از جوهر فرد دهنش
بعد از این تربیت سرو و صنوبر نکند | باغبان جلوه کنان بیند اگر در چمنش
دل من زنخ بجای دل یوسف که مدام | خون دل بخورد از حسرت چاه ذقنش
باز با تیغ جفا برسد آن سخت کمان | مرا افتاده بسر آرزوی قتل منش
چه شد امروز که آن خسرو شیرین دهنان | بسر مهر و وفا آمده با کوهکنش
سنما شید کفن بعد هلاکم بر تن | که بسی جامه بخون گشته عشق از کفنش
دل نبود از ره عمری است که ز اکسیر وفا | همچنان زر شده در بوتهٔ محنت وطنش
آن موحد که یگانه وحدت ره یافت | عاقبت نبود آگهی از خویشتنش
هاتف غیب باو سر نهانی گوید | هر که باشد خبر از دو سه اهرمنش
ره رو بادیهٔ عشق بمقصد نرسد | تا که باشد بدل اندوه غم جان و تنش

غمزه با ترک شوخی تو زان ابروی
یک سه راه دراز است در طی تو ناساز

عهدی که بدان نگار بستیم | ما بر سر عهد خویش هستیم
ما را نبود بباده حاجت | سرخوش ز می تو از الستیم
با باده شوق عشق خوردیم | تا صبح ابد خمار مستیم
مستیم ز عشق روی جانان | هشیار نه‌ایم مست مستیم
در عشق تو ای نگار شیرین | ننگ تمام خلق هستیم
از دست غم فراق جانان | در گوشه خانقه نشستیم
ما دل بجهان فانی ندادیم | از بهر رحیل بار بستیم

غزلیت ز جهان قشنه او
آتش شدیم چو زلفه رستیم

ما از نظرت شیها فتادیم | پا بر سر هرچه بود نهادیم
عمری در غم و شور عشق تاییم | در پای تو دل بمرگ دادیم
دین و دل و رشته جان و سر را | در راه تو هرچه بود دادیم

آن روز

آن روز اسیر و خوار گشتیم | کز چشم تو از صنم فتادیم
گر از غم و هجر تو خستیم | جانا به امید وصل شادیم
ایکاش ز اول ای جفاکش | سر بر قدمت نمی‌نهادیم
ما گوشه نشین در آتش زمانیم | نی پور جم و نه کیقبادیم
ما چشم طمع ز خلق بستیم | اندر پی عاقبت فتادیم

غزلیت مستانه نگاشت از کس

گرد دایره پا بیرون نهادیم

دوش در بزم آن دلبر زیبا بود | که ز سر تا قدمش عرق خود دیبا بود
بسکه شیرین سخن و عشوه گر و زیبا بود | حسرت لعل لبش بر همه دلها بود
صفحه رخ ماهش بلطافت چو گل | زلف پیچیده مجعد چو کلاف سنبل
میچکید از طرف زلف عرق همچون مل | که از آن زلف صد عقده برین دل بود
دل چو بر چهره رخ آن مه تابان بستم | با ادب در بر آن سرو سهی بنشستم
ز سر مهر و شفقت بگرفت او دستم | دیدمش سرخوش و مست از قدح مینا بود
بسکه از دیدن آن سرو خرامان شادم | ساغری بر زر ناب بدستش دادم

حرفی از بوسه معقول بپرسش بنهادم — که بسی طالب او بودم و بد تنها بود

جام بر کف و بنوشید و بر رویم خندید — به اشاره ز سر مهر بپیشم طلبید

گفت چیزی که از آن درد دلم پیچید — که مرا با تو که این معامله سودا بود

گفتمش گرچه مرا با تو سر و سودا نیست — در جهان هیچ چیزی چون تو صنم زیبا نیست

منحصر بر من و تو این سر پنهان نیست — قسمت من ز ازل این لب پر عشوه افزا بود

چون شنید این سخن از من بتقاضا افکند — زیر ابرو نه ز روی سر ردایم افکند

چو بگویم که چسان نکهو زبانم افکند — شاهد این بر شمع و می و مینا بود

چونکه شد خسته ره او مرا او خندید — غبغب نخوم چو بری عیب من نالید

باز جامی بنهادم زمین انجمه طلبید — بچبان من او را هل ما بیا بود

ساعتی بیش نشد تا که پشیمان گردید — بجز ز نفخو از این کم پریشان نگوید

بمن آن سرو سهی رفت مدارا گردید — که مرا این حرکت ترز نما بی جا بود

چون شنیدم سخنش را بجوابش گفتم — زانکه تو غبار را ز رخ ماهی رفتم

تو به چند ربوم زلف او گفتم — تیر مژگان تو گو با پی قتل ما بود

گفتمش خبر و بیا شام به پایان آمد — وقت خواهیدن و هنگام شب قتال آمد

بود

گفت مغربی به تن مرده گر جان آمد

گوشیا لعل لبم معجزهٔ عیسی بود

خون شد ز غم درد جدائی جگر ما — خون دل ما گشته مگر ما حضر ما

عمری است که در راه تو با چشم براهیم — شاید ز ره مهر بپائی بسر ما

افسوس که مردیم و نه پرسید کسی از ما — بگذر ره آن دوست چه آمد بسر ما

گفتیم که ما کوی تو پرواز نسازیم — بشکسته شد از سنگ جفا بال و پر ما

یک روز آی به پرسیدن ما ای جان — زان پیش که در دهر نماند اثر ما

شب تا به سحر بر سر راه تو نشستیم — با خاک نشو راه تو ز اشک بصر ما

دوشینه شنیدم ز صبا گفت که مغربی

افتاد بسر کوی نظارت گذر ما

بستم ز چهار گوشه عالم نگاه را — تا دیدم آن دو گوشه چشم سیاه را

فرق میان روز و شب خود نمیکنم — تا فرق کرده ام سفید و سیاه را

پیچیده دود در جگر ای کره چیلتی — چندانکه از شکنجه در آریم آه را

از زر دارست دعوی اعجاز چون کلیم — گر آستین خود بدر آرد گواه را

می ز پرده برون آی تا بدیده ما — جمال جمله بهشتی و شانی عذاب تو

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل — چو می بلب بنهی صد جگر کباب تو

بهر زمین که چو آب حیات میگذری — دهان مهر بریز زمین پر آب تو

نواره میگذری جان فدای رفتارت — خوشی است حلقه چشم نظاره کاب تو

نثار غمزده گان نازدری زبیکهای — که جان خسته ببر بوزه فرای تو

تحفه مذنب مسکین فدای این مستیها

که دیده بر کف پایت نهد بخواب تو

اگر شبی او بعیادت دل ما شاد کند — به برد اجر دو صد بنده که آزاد کند

رسم آیین وفا را تو ز شیرین آموز — که بسر خاک سیه از غم فرهاد کند

دوستان دلبر ما این همه سنگین دل است — نگذارد ز حریفان که ز ما یاد کند

دل من ملک تو بود است ولی گشته خراب — خواجه باید ز وفا ملک خود آباد کند

دلم افتاده مدام سر زلفش یارب

هر که در دام فتد ناله و فریاد کند

هر زمان از تو بیلی برسد این همه غم تو — میگذارد سر زخم دلم مرهم تو

رقم

ای که باشی تو مرین شکل و شمایل مغرور — دست از دامن مهرت نکشم تا بر گور

گر من از هجر وصال تو بمیرم صنما — داد گر از تو کشد داد مرا روز نشور

همه رخسار تو شیرین بود اندر نظرم — کس نداند ز چه خلقت شده این نعمت حلو

جان فدا کنم من از در ره تو دادی عجب — نی بزم سلیمان بود هدیه مور

تا امیدی هر هیچ جان که پس از مردن من — شاید آئی ز کرم فاتحه اهل قبور

گر بر آید چو هلال سر تو بر لب بام — به سر انگشت نمایند ترا خلق ز دور

با همه حسن و جوانی و لطافت که تراست — عجب از آنکه نه تفرقه کنی از ره غرور

تا صحیح نکف که مذنب فی مرو از پی دل

نعمی از شیخ در این باب برارم معذور

برانم رخ تن پست با مهربان دلش — گویا ز سنگ خاره سرشته شده گلش

دل را ز حسن دست برد زیر زلف کش — یعنی چو زلف خویش پریشان کنم دلش

جانی بایدم نثار همه اندران زمان — سازم چو دست خویش بگردن حمایلش

حقا که من اسیر چشمان مست او — رحم دو فاد مهر که دیده است بردلش

صد حیف از وفا نتوانم کنم بیان — کامد بسر مرا چه ستم تا مقصد دلش

بلبل از اشتیاق چه پرسی درد وصال گل بیند چو روی یار نیابد تحملش

غزنی وصال یار میسر نشد ترا

دریغ و آب می توی جان چه عیشکش

از دعا و یا اثر یارم بمطلب رسد گر نیم تا حریفش از شب چو شش یا رب رسد

شعله آتش بیم در دریغ در ته مینای ماست باده نوشان را بجا که لاف مشربی رسد

هیچ فتنه یکی میتواند که در گوش اثر میکند جان ناله‌کنان ناله بر لب میرسد

گر نیم از رشک رقیب باده عشرت بر ما شد ساغر حسرت از این بزم لبالب رسد

چشم ما روشن که کاروان صبح گاه دامن افشان از دعای لشکر شب رسد

قسمت اهل دلان زین گرد خوان صبح و شام نعمت الوان خون دل مرتب میرسد

غرق میخانه محتاج دجله ابر نیست این چمن را رشحه از چشمه لب میرسد

رنقی در اکم یا کام پیدا شد که باز ناله از دل دست در آغوش یا رب میرسد

رو سر خود گیر غزنی ار دل در پی اوست

دینگی از ره آن بلا در پی او مرکب رسد

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد آهن بود آن دل که در او یار نگنجد

در دل چه بود عشق نگنجد خرد و جان در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

از آنکه سخن عشق رسد کس بدل از دست صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جا با بدل تنگ من از درد تو بسیار در گنجد و صبر از دل و بسیار نگنجد

نقش ز غم دیده و دل خون‌ریزی از آن خوشیم دل در دیده و در این بار نگنجد

از حسن فروشی و از عشوه بر دل آن پری تا در همه بازار خریدار نگنجد

آن شد که رهد غزنی با دل غم ریگ

با جام قضا جسم در اینجا نگنجد

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ای دوست از شمشیر حرامم مکش گرچه وصلم چند که پرورد در زنهار خویش

مرده را حسرت ز روی تو نیست از مهر آهنگ باز میگیرید از هم صحبتان دیدار خویش

بر هم روزی باده که خوردست سید اهل صحبت در دم هجرانی که نالم از غم افکار خویش

یک گز بسیار غم اندکی بازم خود کان دم هم میسوزد از دل فلطار خویش

راز با دلدار نقش هم غم آرام از آنک گو تنها میبینم از هر سو پس دلدار خویش

نغمه که که خواهم بگو کارش را آن سحر کار من بگو ای دگر دی عاقبت هم کار خویش

ما ندیدیم ترک بگزیدیم دمی از دوستان ما چو نومیدان بگریم در غم بیمار خویش

مزن بیا منشین بر من ساقی دلداده مرا
زانکه مل می‌زنندم در گل بهار از خویش

باغ از ابر گهر در فصل بهاران گل رخ که برافروخته چون لاله عذاران گل رخ

گل بدامن نکنم اشک که از دست عشق مژه‌ام ابر بهار آمد و باران گل رخ

سنم و نغمه سرائی بهوای چمنی که نوازش گل زرد است بهاران گل رخ

شیشه بلبل شده در بزم حریفان که چو جام می در نظر بلبلگ زاران گل رخ

هر کسی مایل بالمجلس بخواهد نزنت
من گل زرد پسندیدم بیاران گل رخ

دل گفت غنچه خندان بدان دهان ماند چه تهمت است که گویند این بآن ماند

دل مرا همه در چین زلف او بیند چراغ در شب تاریک سگ نهان ماند

مرا غریب وطن کرد و رو بباغ نهاد که بلبل نگذارد در آشیان ماند

شبی که وصف رخ او بآب تاب کنم چو شمع تا سحرم شعله بر زبان ماند

چو وصف آن لب خندان رقم کنم شب قلم ز حیرت انگشت در دهان ماند

مرا از بخت

مرا ز بخت که گویم که لیک خوش کامی که لیک قهقه بر قهر زند چو خرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

بسینه میگذری هر زمان می‌سوزی که آتشی تو بجان شک در بیارامی

اگر توئی بسر انجام بد زهی خشم کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

چو ذره ابرو زیری که گوید نشتافتن در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

نگشت بر دو طوفان آتش شوق اگر ملکت ز بر دانه زهی غامی

کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع و ساق دلم که باید که از آتش چو زنج آتش می

بیا ز جانب بهوس بهر کام دل نزنب
که هست بر همه مردمی بنا کامی

غریب در شهر گرفتار تر از من دگری نه ببو غم افگار تر از من دگری

در سر کوی تو دانم که کسان بسیارند لیک بهمای ده وار تر از من دگری

ده که این روی بجز من دگری را بنمای تا نمیر در غمت زار تر از من دگری

ز خیالم ز دران جانی چه ده که ماند بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری

محنت عشق و غم و از رخ در خوی نکشد این همه دشوار تر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلا شد بر دل — چون زدم نیست گران بارتر از من دگری

ساقیا بر گذر از من که گرداب الم — باز چو الکون هشیارتر از من دگری

مدتی گو برو همه بتان سرگردان

در جهان نبود دیده کارتر از من دگری

شده در قید تو دم این همه آزار چرا — قصد آزردن این الشوخ جفاکار چرا

نه مرا راه به دیر است نه در میخانه — پدر پیر مغانم نه بهر بار چرا

زاهد شهر بدین زهد و صلاح و تقوی — میکند میل بت خرقه زنار چرا

کوئی از صحبت احباب دلش گشته ملول — میکند گوشه ز یاران بر اغیار چرا

در مشیت میلکش که فرداره صحرا کرم — می نیاید ببت ما جانب گلزار چرا

بر دو شام و سحر سرخوش باساغری — بعیادت نکند پرسش بیمار چرا

گر ماند است در این دام بلا بند نبات

میکند عاشقش خال لب یار چرا

روی چه مه قد چه سرو چه بیکر زیبا — چشم سیه لب چه غنچه زلف چلیپا

شوخ و دل آمیز و دلربا و پری چهره — بچه دل آرحاضی و عام جمله بیکجا

ادی

روی که دیده مقابل مه گردون — زلف که دیده مطابق شب یلدا

گر تو در آئی میان خلق بدین روی — تازه تماشائی که باره و بین سیحا

سرو فرد بچه با بکل زجا است — میکند از ره بر قد تو تماشا

ماه فلک گشته منفعل ز حجابست — زانکه ز حسن ابیض است روی تو حمرا

نزد تو پوشیده نیست کش دل نذنب

غیر وصالت نگشته هیچ تمنا

یا لهم ستی زره چشم تو بیدادم ستانند — تیغ ابروی تحت باج زبهرام ستانند

شکر لعل تو بخشید نمک شیرین را — شور و آشوب جفا از تو گل اندام ستانند

زاهد از خاک لبت دید یقین مصلاخ — می برد خرقه و سجاده و بهر جام ستانند

طمع خام خام مکن این دل من دارد میل — بوسه از لعل تو ای سرو دل آرام ستانند

شاعری پیشه مخو ساخته مذنب یا مهدی

سخه شعر ابو سعی ز تو انعام ستانند

به غیرت تا باشد مرا دمکش کار عی — نه میل گلشن باغی نه سیر گل زاری

قرار و طاقت صبر و شکیب از من برد — بعی کرشمه گری شوخ چشم و عیاری

گر شکوه کردم چو یعقوب ز هجران مذنبم
ببخشند خدا گر کف پای تو کحل بصرم

دلا تا چند عاشق در این دار فنا گشتی / شدی شیدا بهر شهری بر شاه گدا گشتی
بدادی نقد گوهر عمر خویشتن آخر / به بیهوده دست بردار از گنه ای رو سیاه گشتی
نمودی موی مشکین را سپید اندر ره عصیان / چه خواهی گفت با عصیان تو در روز جزا گشتی
نترسی از حق معبودی نه خوف از آتش دوزخ / ترحم کن به حال خویشتن ای بی‌حیا گشتی
نهادی نام اسلامی به خود ای بدتر از کافر / مسلمانا اگر ای بی‌حیا از مصطفی گشتی
گروه از چه مخلوق با خالق بود آخر / ترا مخلوق ای بیچاره آخر از خدا گشتی
بسی از هفتاد سال معصیت یکدم تا به / که میکرد و شفیع تو علی مرتضی گشتی

بیفکن خرقه زهد در بازار ترا مذنب
روی اگر به پابوس شه موسی رضا گشتی

من از زمانه ناپایدار بیزارم / ز تیغ ابروی خونریز یار بیزارم
ز نیش غمزه تا نام زمان دلداری / ز تیر مژه و چشم خمار بیزارم
مرا چه باک ز زنجیر و بند و قید گران / من از سلاسل گیسوی یار بیزارم

چه با

چه باکم از ستم و جور روزگار و رقیب / من از کرشمه آن گل عذار بیزارم
ز صد جفاش نه ترسم اگر کند با من / ز حیله‌بازی و بوس و کنار بیزارم
ز زخم تیغ و سنان که مرا بود پروا / ز چیدن گل و در زخم خار بیزارم

ملامت از چه ز عشقش کنید مذنب را
من از زمانه و این روزگار بیزارم

مپسند که از چه سبب این همه آزار مرا / غیر دلدار نباشد به جهان یار مرا
نشنو دیوانه عشقم به جهان چون مجنون / به چه کار آید این خرقه و دستار مرا
عاقبت دوری از آن سرو خرامان کشتم / بس تو بنگر دو چشم گهربار مرا
نشنو قانع به طلل روی نظاره هستم / بی پری هر نفسی جانب گلزار مرا
دلم از دست فراق تو بتا پر خون است / تا بکی ای ستم دین همه آزار مرا

از چه مذنب تو ز گفتار زبان بربستی
بی حضوری نه بگو عاقبت گفتار مرا

اگر کشم به رخ دریا مژه پرخون را / غوطه‌ها در عرق شرم دهم جیحون را
عجب از جاذبه عشق که از بهر نگه / طوق تیغ میکند سلسله مجنون را

رتبه تو همین بس که شنیدست بدوش / در دو عالم بکشد و قدم غاشیهٔ گلگون را

بلد راه جنون نقش پای مجنون است / خضر از ره نبرد گم شده هامون را

خونبها یافت کسی کو بدم تیغ تو مرد / این هوس تشنه بخون کرد دل پرخون را

همچو پروانه بگرد سر خود گرداند / شعله آه دل سوخته‌ام گردون را

ظاهرم آینه صورت باطن شده است / شاهد حال درون ساخته‌ام بیرون را

طرفه نعم البدلی یافته خسم جا دارد / که فراموش کند صحبت افلاطون را

ره نهفته خسته نشسته که در بادیه نیست

هم تو مذنب مگر از فهم کنی مضمون را

شمع من اگر یک ره از خانه برون آید / از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون آید / لختی گه گه از سر مستانه برون آید

نی بخرد طفلان سنگی بکف از هر سو / نشسته بتمکین تا کی دیوانه برون آید

هر روز نوی جوشم از بخت محال است این / خورشید زهی نشنی سر از دانه برون آید

فریاد که از یاری حرفی بجفا باشم / چون گاه وقتی آید یکجا نه برون آید

گردیم قراری هست از رخ تو چو تابان / ده کز خط تو تا که پروانه برون آید

در کلی

در کشتن اگر یارم من با تو چه خصم دارم

گر جان و تن مذنب غضبانه برون آید

پی من ای پی تو بجان آمده جانم چونی / زین کاهش من روز بروز افزون نی

بیش از این گرم جفاهات بسی بود و لیک / نه چنین بود از این پیشتر کمتر نی

جان همی خواستی از من که بافسون پری / جان من نیز توام بر سر این افسون نی

تو را در غم خواهی و نه در شادی / من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی

رود از دست بزودی که همی خون شوئی / شد از دیده بیکبار که در جیحون نی

چند گویم که چه حالیست دل تنگ ترا / آن چنانی نیست که تو از دل من بیرونی

حال خونابه مذنب دل مذنب داند

تو چه دانی که نه در آینه اندرونی

شبها نه ز زلفت دلم آرام ندارد / خورشید که سر در پی انجام ندارد

شمشاد قدان جمله ز بالای تو نازند / سروی چو تو در گلشن ایام ندارد

این رشته پاس دل ای خوب نگهدار / یک صید چنین زلف تو در دام ندارد

گر ز لب شیرین تو گویم که ادائی / یک جا سخنی تلخی دشنام ندارد

ناصح سر از اندیشه تدبیر سر جان　　بردار کسی کین دل چو کام ندارد

ما گم‌شده راهی عشقیم که هرگز　　آغاز ندانسته و انجام ندارد

ما مرحله ره رو که اگر همره شوقی　　صد مرحله اندازه یک گام ندارد

کافر بچه‌ای باز مگر زد ره مذنب

از کعبه همی آید و اسلام ندارد

در سینه کسی را که ز غم دل سوخته بس بود　　آیینه چراغ سحر با این نفس بود

در گشت گلستان تمنای دو عالم　　چیزی که نچیدیم گل باغ هوس بود

امروز نه داغ ز جبه درد دل ما شد　　آن شعله که دیروز گل دامن خس بود

در وادی گم گشتگی منزل مقصود　　هم همره ما زمزمه بانگ جرس بود

از قافله چون پیش فتادی خطری هست　　طی شد ره ما از دو لب یار که بس بود

شیرین نشد از چاشنی لعل تو کام

مذنب که برش شهد ز نیشکر مگس بود

هر آه که دارد از دل ما شاد برآرد　　نورسته نهالیست که فریاد برآرد

نابود مکند کسی این آهوی وحشی　　این صید دمار از دل صیاد برآرد

چشم سیهی دیده‌ام امروز که نازش　　صد فتنه ز شاگردی استاد برآرد

با قید تعلق نتوان عشق هوس کرد　　آزاده سر از قید غم آزاد برآرد

جبل یمن از کشتی بی رایت دل تشنه　　ما ناله زارم شنود داد برآرد

این باده نتوان نکهت لم در خم خود　　شنیعت که دود از دل فرهاد برآرد

مذنب تو بنا کامی ایام بنه دل

کس نیست که کام دل ما شاد برآرد

هر جا حرف لب شیرین چراغ مستان را　　پیاله چشم چو اقتضی پرستان را

نظر بروی بتان عذر بت پرستی‌هاست　　خبر کشید از آن رو خدا پرستان را

فراغ نشد از باغبان بان ترسید　　که وقت شهر بلبل کند گلستان را

بزرگان جهان زیر دست درویشانند　　به چشم خورد مبینید تنگ دستان را

چو طالع بخت اگر تیره کرد مذنب

توان پیاله بر افروخت بزم مستان را

بیا بین که به پستی گرانی بری　　درست شد که نداری سر وفاداری

ترشی چه آینه صد بزار ره درست　　دلی چه سود که یک لوح هم نمیداری

فریاد بلبل آخر بقفس خوش می باشی

در گردش همه جا باغ و گلستان بود

مکن دراز بر سپهر پا گستاخ — که چون تو دیده بسی روزگار در این کاخ

عجب که کام خود از آسمان توانی دید — که این فلک تنیده بهانه پر سوراخ

چو با خیال تو بزمی کشم بخلوت دل — نفس بسینه نیارد زدن با گستاخ

اثر ندارد هر چند گوش کرد ترا — مگر ترانه دریدم چه پرده‌های صماخ

سرای چرخ نازک تو نشسته اند — اگرچه گریه من سنگ میکند سوراخ

جماعت تنها را چو شد آخر — که میرسد ز لب درد مراد داد گستاخ

الهی شیشه قسمت چو تنگ شد غنی

چه نفع دارد اگر دامن جهان فراخ

زعریانی نیندیشم اگر عالم خطر باشد — که شمشیر ز براندام ما جوهر سپر باشد

امید روز روشن از فراق تو از نا امیدیها — که زیر طره شب ماه رخسار سحر باشد

محبت مشکل کسی در قلم نتواند آوردن — ز اهل بر سر این خوان حسرت جگر باشد

در این معموره وحشت ندیدم گوشه امنی — مگر امنیت در زیر دیوار خضر باشد

الهی

رفیقان را بهم شرطست در ره متفق بودن — ازان با خضر نبود الفت من هم سفر باشد

ندارد تاب جمعیت نامه پر شکوه عاشق — مگر مرغ نامه چون پروانه خصم بال و پر باشد

مرا در خاک و خون غلتیده احوال بپرسی — چه داند از حال مجنون کسی کو بی‌قدر بی‌خبر باشد

نگوی شعر دست زد از زبان افشانی غنی

چه آخر کرده خاکستری خاک بسر باشد

یار از بزم چو آن بت مغرور شد بلند — از دل صدای ناله چو زنبور شد بلند

در مجلس تو تا بچه رو سر بر آوریم — خورشید در حمایت از آن دور شد بلند

عاشق نظاره در دل هر سنگ میکند — آن آتشی که از شجر طور شد بلند

نام کسی که گوی نفس کم نمیشود — بردار نیستی سر منصور شد بلند

غنی ز دود نظاره قیامت چه میکنی

اینک رسید غلغله صور شد بلند

زضعفم میتوان بر تن از گردن نمی جنبد — بروی تا حشر از این پهلو بآن پهلو نمی جنبد

نجنبد بی تحریک کس فلک را تیغ بیرحمی — ترا تا در اشارت گوشه ابرو نمی جنبد

که میارد بدشتاخان دیگر پیغام زلف او — صبا تا بار وحشت از سر آهو نمی جنبد

نقاش بی تقاضای سر زبالینی برمیدارد | بلا از گوشهٔ آن نرگس جادو نمی‌خیزد

جهان فرمانروا شد غمزه‌اش بر کشور جانها | که بنقض خستهٔ یاد از نگاه او نمی‌خیزد

ز گلزار سر پیمانه از یک جرعه میگردد | خم از دریا دلی از جای خود یکسر نمی‌خیزد

مخفی عجب اندر پریشانی خود افتاده

چنان کز سایهٔ آن حلقهٔ گیسو نمی‌خیزد

عشق نوشته یار نوشته بهار تو | نالان ز روی خوب او ز رو ز روزگار تو

چمن در نیاید از در من نو بهار من | زاغم چه خوشدلی که در آید بهار تو

درد بهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو جوی چه خیزد و از لاله زار تو

دارم دلی چنین نداشتم این قدر | هر روز نو شود غم از غمگسار تو

خواهی بدیده خون ز باری من از دو چشم | زیرم بخاک کوی تو زهی نثار تو

بر روی دلم مریخ رفت آتش درانه | تو برده است پیش خداوندگار تو

مخفی ز عشق لافی و جوش در دل

بخشد مگر خدای دست را قرار تو

عاشق دیوانه‌ام سلسله بار کو | سینه ز هجران بسوخت تربت دیدار کو

نفس

نفس من پست برست ار چه بکشتن سزاست | تیغ سیاست کجاست بازوی ایثار کو

ای که خود دعوی کنی پس غم جانان بخور | دستی چنان نبود دستی یار کو

گر چه گلستان گذشت در چمن دل نگشت | این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله بر عاشقی از دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

آه که روی جهان روز دیگر این بخت | دیده بیدار هست دولت بیدار کو

بر سخن درد من گرچه دهد بار گوش

مخفی بیچاره را طاقت گفتار کو

از ناتوانی میکشد هر شب نفس یار مرا | هر لب نسیمی میبرد چون شمع دستار مرا

چشمم بسی از من شوق بگوش آسمان | جز در گسستن ناله قسمت نشد تار مرا

یار است باش اگر کردن یاران نیم با مهربانی | گو مرگ نام هم در زبان آسان کند کار مرا

من مرده‌ام حسرت نشستم در خور صحبت نشستم | خواب حسرت نشستم هان مژده دلدار مرا

تو دل که غمخواری کند گو گریه تا زاری کند | تو ناله گر یاری کند از من خبر یار مرا

حسرت کشیده در برم محنت کشیده در سرم | عشقت رواج طرفه داد است بازار مرا

بختم چو دلسوزی کند ماتم چو نوروزی کند | خواهم خدا روزی کند صبحی شب تار مرا

هرگز ز بختم بهره ور نه از کلاه و افسر — ژولیده موئی بار بر افکنده دستار را

آخر ز آه سردی بر باد دادی گرد من — خواهم بر افروزد ولی ننشانی رقیبان را

گر دل ازان زلف نگه بی بهره شد دارد ز دو — فیض بسا از نظر او گل میکند خوار مرا

ملکا تو مخفی این چنین حسرت بری تا آن زمان

شاید که سازد خبر از مهر محبت را

کی شد آن نمک تابان بزخم از سمن بالینها — نهان در هر نگه صد ناز و ظاهر سرگرانیها

کنون گر صد ادا از فریب هی سهل میدانی — هم شد آن خورده جفاها و در نازت نکته دانیها

نگاه چشم خوبان را که باشد از ره رفت بیمار — ولیکن در نیاید با وجاهت زبانیها

اگر کوتاه شد دست من و فکرم — ولی دارم ازان زلف نگارینت پریشانیها

عصای آه گاهی دست گیری میکند مخفی

دگر نه برمی خیزم ز جا از ناتوانیها

زمین تست بوسه سرو چمن را — بحوت دیده پرورده چمن را

یجرم ... از ره ... دل — چه یار بر سر نهادم تو ... را

... طبط نکات — باد از زمین نهد این سخن را

مرام از کاوکاو ناخن غم — بپاس تو کنم داغ کهن را

حسرت یاد ایام عشق مخفی

بهشت آب کرمی شوئی دهن را

دیدی آخر که از ان پرده صدائی نرسید — این همه لاله که کوهم بجائی نرسید

اندر ان روز که بالای تو دادم بر جان — ده که بر سینه چو از جفائی نرسید

دل بیمار مرا خاک در خوش بادا — که به پرهیز نمرد و بدوائی نرسید

همه عالم ز جهان تو نصیبی بگرفت — چو تو آن کرد اگر بخشش گدائی نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت گذریم — ملک نزاچه که از قاصد صلائی نرسید

تازه تر باد گلستان جوانی هر روز

گرچه بر مخفی از او برگ گیاهی نرسید

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد — بکوی آن فریب انگیز پرافسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیداری و تنهائی — بدان میخوگه خواهی شد هم اکنون نخواهی شد

من امشب فرصتی دارم که پرسش بنگرم لیکن — هم اندر دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد

بلای جانت آن زنجیر مو بر عاشق مسکین — کجا مخفی در و دعوتی که تو مجنون نخواهی شد

هم از عنوان خون آلود بیرون بر خط ما — اگر در نامهٔ من بر سر مضمون نخواهی شد
نگاه از آب چشم من تو دانستی که میدانم — که از بخت بد من بار دیگر خون نخواهی شد

دل و دین بیهده بر بوی زلفت مشکین خام
ز راه خویش نزدیک تو گاه چون نخواهی شد

دل می‌بری و در خم مو مسکنی مکن — وانگه روی دل همه جو مسکنی مکن
تو جور مسکنی و از دیده میکشم — این شیوه گرچه نیک تو مسکنی مکن
خلقی همه ز بوی تو دیوانه گشته است — باری تو گل ز بهر چه بو مسکنی مکن
گاهم زنخ نمائی و گه زلف در کشی — به رشته دام بجاه فرو مسکنی مکن
جای دیگر مده دل گمگشته را نشان — آواره ام که سوی لب مسکنی مکن

گفتی که نزد ما چه کنم گشت بعد خلاص
آن شانه را که در خم مو مسکنی مکن

بار بهر دلربائی ناز از سر میکنی — دیده را زین ناز خود از خون دل تر میکنی
گرچه موئی هم مسکنی بهر عدو هم دست است — راز گه ره در است و بار دیگر میکنی
میکنی لب خنده شاید در دمی گر تر شود — بار غمزه میزنی و از دیگر میکنی

احیائی

ای گنج بی تو دولی زاینجا که دور رسی ناب است — گی سر اندر خانهٔ تاریک من در میکنی
آخر ای بی کیش چشم تا مسلمانزاده بوی — در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی

هر زمان گوئی که خویش پیش ما بوی
آری آری لطف زینت نیک ما در میکنی

گرد جا جان چنین بار ز تو بر سر ما — سایه افکنند دگر بر سر اختر ما
افلک نوشته کان عشق و طرز سینهٔ ما — عید ماتم تو آمده به بوی کشور ما
قدرها نوشته گان کم تو بعد هلاک — دیده روشن کند آینه رخ گستر ما
تیره روزیم دل عشق چه بر تو فکنند — جامه چون خلعت فانوس شود در بر ما
بهوی راحت ارا مستو آرا ے — مر از خوار محبت بشود بستر ما
سایه بال هما در دو سر آرد همه — داغ عشق تو اگر سایه کند بر سر ما
از غبارت که اما زبر افلاک کنیم — ز طلس چرخ برین تنگ بود در بر ما
صبح از ذوق شب شه به طالع گردد — در نظر جلوه خورشید کند ساغر ما

ما که تر دامن و مستیم دو زاهد دنیا
ما دماغ تو نداریم برو از سر ما

خواب در چشم من نشد چشم تو تا خوابی کنی ‌‌ ‌ تاب نامد در دلم زلف تو برد تاب من

فتنه چشم تو شد خواب مرا بعد تو ‌ ‌ ‌ فتنه نه خواب کم کند هر چه برد خواب من

تشنه خون گشته ام تشنه بخورد خون من ‌ ‌ ‌ دشمن آب دیده ام بسکه بریخت آب من

در دریست میدهد گریه زار من ولی ‌ ‌ ‌ نخوت همه در دسر بود حاصل این گلاب من

سوزش دل چه گویمت بسکه بگفت دیده ام ‌ ‌ ‌ آتش دل بصد زبان حال دل کباب من

از پی سجده درت عزم نتیجه گشته ام ‌ ‌ ‌ لیک سرشته شد زمین جبهه بخون ناب من

مذنب از انقلاب تو گرچه نماند سکون

هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

خواهم که سیر بینم روی چه ماه بینمش ‌ ‌ ‌ لیک از تیغ چشمش می ترسم از کمینش

هر کس که دید رویش سجده ببرد بدینش ‌ ‌ ‌ بسیار زاهد و توبه باطل شد از قرینش

حال دل رسد روزها شد کز دی خبر نیامد ‌ ‌ ‌ ای وا رمانده چونی در زلف عنبرینش

ای چاه دار زین سان جستن ببند بچاه ‌ ‌ ‌ از نخچه نقش گرد اندام نازنینش

باری بجمیع راندن آن ساعدش ... ‌ ‌ ‌ جرای رقیب کو بر بال آستینش

گو بند شادان زی جستی زغمزه او ‌ ‌ ‌ من نیستی که دارم ایمن کنم ز کینش

می

من نور زهره خوبی بر روی تو بگویم ‌ ‌ ‌ لیکن تو کهف بستو بد خوی می تبرمش

مذنب بیک نظاره دل را بباد دادی

زجان نظاره داری یار دگر ببینش

اگر ای نسیم تازه دهند در جوش ‌ ‌ ‌ ببوس از زمین خاکی نشانه قدمش

بخوان بحضرت او زنهار از من لور ‌ ‌ ‌ تحیتی که نوشتم بجان همه رقمش

ز بعد عرض تحیت اگر با پرسد ‌ ‌ ‌ غریب نامه شماری ز علامت کرمش

میان دلبر و عاشق حاجت رسالت نیست ‌ ‌ ‌ دلیکم همه نوشتم ماجرای غمش

طراز زر بنمود زیب خانه عشاق ‌ ‌ ‌ بر آستین تو برد از اشک داغ خون علمش

ز حال دیده مذنب مجیب ... خلق

بجای لعل جگر میدهد دم بدمش

فریاد که اندر شهر ما خون بکند عیاره ‌ ‌ ‌ ترکی بتی غارت گری مردم کش و خونخواره

من کی توانم دیدنش آخر بخشم مرد مانی ‌ ‌ ‌ از تیغ خشم چه در حیرتم در آن جهان نظاره

ای خیال از تیری میکرد پریشانی ... ‌ ‌ ‌ بکلیم چه پرسی حال دل سرگشته آواره

از چشم های سرد چون بر ما فزود نادیده ‌ ‌ ‌ زخم چو الحمد زند ز بر خوردی بی چاره

در دین مذنب نزار تنگ جمال روی تو — ماهیست بر هوا کشته بر هر طرف سپاره

یکدل بجهان بغم دلدار ندیدیم — بلبل بغیر خنده و غم خوار ندیدیم

بی‌باکی و سرکشی همه تسلیم دویدیم — دل داده بخوبان ولی دلدار ندیدیم

هر جا که بیت نوش لب سرو قدت — جز عشرتش دل از نغمه اغیار ندیدیم

سروی چو قدت در همه بستان نخرامید — چون روی تو گل در همه گلزار ندیدیم

از روی قهقهه و عشوه شیرین — کبکی چو تو با در همه کهسار ندیدیم

خوبان همه شیرین حرکاتند ولیکن — شیرین حرکاتی چو تو عیار ندیدیم

چشم سیه نرگس فتان همه دارند — چون نرگس فتان تو خونخوار ندیدیم

در بتکده و صومعه و دیر و خرابات — یک مغبچه با بیت زنار ندیدیم

از گردش چرخ جفا پیشه مکار — صد حیف که بی خار گل رخسار ندیدیم

از ناله جانسوز تو مذنب شده معلوم
مرغی به قفس چون تو گرفتار ندیدیم

گویند که سر چشمه حیوان ظلمات است — عقل من بیچاره در این مشتبهات است

۹ نم

چون خضر بسیر آشنیدیم که ره برد — ای چشمه نوش است و آب حیات است

زین بعد مبارید ز بنگاله بروی قند — کان دو لب شیرین لب ما شاخ نبات است

تا دل شده محبوس در آن چاه زنخدان — هر روز بی قطره اسباب نجات است

در سینه مذنب ز کس از بی خود داد ندید
گفتم بچه محبوب کنم لطف ز کان است

آنکس که هوا خواه سر زلف نگار است — شب تا سحر و همیشه او گریه و زار است

در مجمر رویش دل عشاق سپند است — در آتش هجرش دل او عود قمار است

هر کس که به دل کاشت چو من تخم محبت — سیلاب سرشک از هجرش تا فتنه جاری است

نالیدن بلبل همه از روی مجاز است — با غنچه ز صحبت او شکوه گذار است

در فرقت گل هیچ شنیدی که بنالد — نالیدن او موسم گل فصل بهار است

از درد دل عاشق بیچاره عیان است — کان آتش عشقت نه هر شعله نار است

فریاد که از آتش هجران دل مذنب
بنه سوخته از بهر خدا این چه شرار است

برنگ لعل یار هر که [illegible] — از حسرت مدام میگزد انگشت

طعنهٔ دشمن ز بسکه خون بدلم کرد — ناوک مژگان یار رفیق سینم گشت

عاشق مسکین بعشق پنجه نیارد — بر سر سندان بجهل کس نزند مشت

روی به پوشش نصیحتم ز خلق دگر نه — تازه تماشای پاره ماه زرد و زشت

مذنب ما همین بس که یار تمام خواند

عاشق بیچاره بیش ازین نکند گشت

نمیدانم چه آیین است ترک کج کلاهان را — که شیر دایه پندارند خون بیگناهان را

ز حال عاشقی جانا نمیدانی که میباید — غم امیدواران بیشتر امیدگاهان را

بشوخیهای انصاف تو نازم در صف محشر — که داری میل به درویش مستی دادخواهان را

ز اقبال بلند عشق هر ساعت گدازدارم — که تسخیر سیه بختان کند مژگان سیاهان را

نگاه سرکشش را التفاتی با اسیران است — رعیت پروری لازم بود شوکت پناهان را

بجهد خویش باید دست در دامان رهبر زد — چه میداند جرس در دل گمکرده راهان را

رمیدنهای عاشق در حقیقت معشوقی است — توحش داده تمکین دیگر بود جاه فقیهان را

مذنب ای حقیقت جو درستم گهی رهنما

ازین بیچاره پایت که هی نیکو خواهان را

تردماغی

زبانم گر نه خاموش بسوز جگر رفت — وا مذنب کسی حرف نمی فهمد زبانش را

چه ملیح است و زداینده غم گفتارش — یارب از چشم بد خلق نگهدارش

ده چه شیرین حرکات است و مجلس آرا — آفرین باد بر این خلق خوش و رفتارش

غم و اندوه گریزان شود از آنکه بود — خود صد انراکه بود چون تو یتیم غمخوارش

اندرش میداد به او وعده شب ز باغ — اگر اختیار پشیمان نکند زین کارش

از چه صحبت در شب است زنجیر بود — یکدم ای باد سحر که مستم آزارش

مست خوابست خمار از نظر آنکه — ترسم از ناله بلبل که کند بیدارش

مذنب از روز ازل دل بهوای تو گرو

پیش ازین ای بت سیمین تن عشق تو گرفتارش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن تخت بیدارم در آغوش

چو در گردن سر خود گشتنم داد — ز شادیهای پای خود گردم فراموش

دران شب چشمی که نه خفته نه بیدار — نه با هوش بودم از دیدن نه بی هوش

ولیکن آن ساعت که گاه گفتن از راز — دهانم بود نزدیک بناگوش

شب مرا از جگر چشمه مهتابی بود　　یوسف مصر در این راه بزندانی بود

گوشهٔ بود عیش آمد و تشویشم داد　　شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

با لبان ... و ملک خرد ...　　همه شب تا سحر این دو لبم ارزانی بود

قمر صبح شعب بر زد و می گرد　　سجده پیش آن که نه هنگام مسلمانی بود

عشق می خواند ز خطش صفت صنع خدا　　عقل گم گشته که در غایت حیرانی بود

جان بهای نظری چشم تو ام گرداند　　عذر بپذیر که آن قیمت ارزانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد بر لب آب
بخت زینت که ازین گونه پشیمانی بود

گر نه ز بس جفاست بر دل عشاق تو　　هر چه بازی کند جعد تو با ساق تو

گریه کنم تا مگر زیر و اشارت کنی　　لیک ز باران من غم نخورد تاق تو

بوله بیاید ز تو خواندن اشعار من　　پای بزرگان گرفت نغمهٔ عشاق تو

تار یغلطاق تو چیست بی آنگشت　　برده دل از دیده رشک یغلطاق تو

هیش تو گر مردمم هم نگذارد رقیب
هر چه باری زید زینت مشتاق تو

دی گذشت

دی گذشت و رسید فصل بهار　　گل شکوفه نمود در گلزار

وقت می خوردن است باد و چنگ　　خیز ساقی بیا و باده بیار

می حرام آمده بمذهب ما　　ساغر می ز پیش من بردار

نشئهٔ عشق در سرم باشد　　که نسازد مرا بسر خمار

دل من برده او بخلق شیرین　　دلبری سرو قد خوش رفتار

روی خویش قرین صبح امید　　جعد زلف خویش چون شب تار

هر کرا باشد این چنین دلبر　　بود از بخت خویش برخوردار

زینت اگر رو بدل دارد
که نگردد ترا شبی بیمار

نیش تو غمزه من جان میکنم　　فرو دل مجروح پیکان می کنم

چون نمی آرم که بوسم پای تو　　پشت دست خود بدندان می کنم

میرود جان رخصت نظاره　　تا که خوش این مسکلم آن می کنم

مایل سیبم که چون گل رنش زنخ　　گوی آن چاه زنخدان می کنم

پر سیم جا [illegible]　　[illegible] از اقبال تو جان می کنم

ای برده دلم بدستانی — هم جان منی و هم جهانی

جانی سپردم برون غم نیست — غم اینست که در درون جانی

جوشش از دل عاشقان برآورد — حسن تو ز آتش جوانی

از شوق غم تو بر نخیزم — با آنکه برآتشم نشانی

بگشای دهان خویش یارست — تو تیشه ز آب زندگانی

هر شب منم و خیال زلفت — شبهای دراز و پاسبانی

از دوستی تو ناتوانم — ای دوست بپرس گر توانی

من دام داده جان بعشقت — هرچند تو قدر آن ندانی

مذنب که بمرد زنده گردد

گردم دهمش مسیح ثانی

ای درد دل من چو جان نشسته — در سینه در آن نهان نشسته

بالا که براست گشته نیست — نیز است بمغز جان نشسته

جانم بلب آمد و نرفته — تا نام تو بر زبان نشسته

من رفتنی جانی چگونه خواهم — تو شوخ در آن میان نشسته

لی غم

من غرقه درد ست پا زبان وای — می خندد تو بر کران نشسته

این خاک که زار را مکن دور — گردیست بر آستان نشسته

عشاق کشی چو در سرشت

مذنب بامیدان نشسته

ای بر رقم شبگون دیباچه سیه کرده — صد نامه پاکان را خط تو سیه کرده

چاه زنخت کانجا تنها به حیل گنجد — طره که هزاران دل چون قلعه بچه کرده

جولان خیالت را از دل ره تنگست — چشم تو بیک غمزه بشکافته ره کرده

هرکس رخ زیبائی بیند نظر بر تو — من دیده خیالت را بر تو نگه کرده

خاک در تو صوفی بسر زده کلاه چو — خاک تو بر دلستان تعظیم کله کرده

لعل دل من خون کرده بصد زاری — وانگاه بصد زاری یاد تو چه کرده

شد تخته دل مذنب کشی غم می خانی

از غمزه سرتاپای هر بار که ده کرده

منم که بی تو بصد درد و داغ می سوزم — تو لایه دانی من لاغ لاغ می سوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند — چو مفلسان ز برای فراغ می سوزم

ای برده دلم بدلستانی ‌ هم جان منی و هم جهانی

جانی سپردم برین غم تست ‌ غم اینست که در درون جانی

جوشش از دل عاشقان برآورد ‌ حسن تو ز آتش جوانی

از شوق غم تو بر تخیزم ‌ با آنکه بر آتشم نشانی

بگشای دهان خویش یار است ‌ شوتیم ز آب زندگانی

هر شب منم و خیال زلفت ‌ شبهای دراز و پاسبانی

از دوستی تو تا توانم ‌ ای دوست بپرس گر توانی

من دام داده جان بعشقت ‌ هر چند تو قدر آن ندانی

زیب که بمرد زنده گردد

گردم دم مسیح ثانی

ای در دل من چو جان نشسته ‌ در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کهنه تیریست ‌ تیریست بمغز جان نشسته

جانم بلب آمد و برفته ‌ تا نام تو بر زبان نشسته

من رفتن جانی چگونه خواهم ‌ تو شوخ در آن میان نشسته

من غرقه دو دست با زبان وای ‌ می خندد تو بر کران نشسته

این خاک که زار زار اشک بر ‌ گرد است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو در ترست

زیب بامیدان نشسته

ای بر رقم شبگون دیباچه سیه کرده ‌ صد نامه پاکان را خط تو سیه کرده

چاه زنخت کانجا تنها به چه حیل گنجد ‌ طره که هزاران دل چون حلقه بچه کرده

جولان خیالت را از دل شکست ‌ چشم تو بیک غمزه بشکافته ره کرده

بر لیس رخ زیبائی بیند نظر بر تو ‌ بی دیده خیالت را بر تو نگه کرده

خال در وصوفی بنشسته بگاه خود ‌ خال تو بر لبهاش تعظیم کله کرده

لعل دل من خود اخون کرده بصد زاری ‌ وانگاه بصد زاری یاد تو چه کرده

شد تخته دل زیب کش خم نمی خفی

گو زخمه سراپای هر بار گره کرده

سنم که بی تو بصد درد و داغ می گذرد ‌ تو لا به دانی من لاغ لاغ می سوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند ‌ چو مفلسان ز برای فراغ می سوزم

گر به عاشق بوی مشک صبحدم چین — پاره پاره از دم تیغ دشمنان دلشکنیا

عشق جانان بود بیمار علیل زار را — با علی در نجف تا شام خراب از کربلا

مژده با از این مصیبت قلب زارم خوشی

دارم امید شفاعت از شهید کربلا

هر که دل در خم آن زلف چلیپا دارد — که خورد خون جگر از غم دل جا دارد

دیده حضرت یعقوب ز غم گشت سفید — شعله بر دل ز غم عشق زلیخا دارد

یوسفا از چه در آن چاه نگفتی بعزیز — که زلیخای تو از تو چه تمنا دارد

ای صبا مژده به یعقوب دل افگار بده — که ز مصر آمده این پیک خبرها دارد

ساربان محمل دلدار بر آشد براه — که عقب ماند بسی قافله پا دارد

معنی عشق و محبت بجهان مجنون است — که ز مل آگهی از محمل لیلی دارد

وعده قتل با دادی و تأخیر افتاد

کشتن بزنی است ای یار تماشا دارد

اگرچه از غم هجر تو من شدم پامال — بدامنت ننشیند هیچ گرد ملال

بر تیر غمزه جلاد کن هلاک مرا — اگر بمذهب تو خون عاشقست حلال

تو پادشاه

تو پادشاه جمالی و ما گدای ایتیم — نظر بحال گدایان کن ای سپهر جلال

از آن زمان که بدیدم هلال ابروی تو — ز اشتیاق رخش گشته قامتم چو هلال

برای وصل تو بر سر فتاده است مرا — بشرط آنکه رقیبان مرا دهند مجال

یقین که روح کند بیشتر ز صوت خوشش — اگر بگوش رسد زان دهان ندای تعال

شنیدم آنکه ز مذنب سراغ بیگری

کجا ز طالع ندارم من چنین اقبال

نه عاشق کشی و شیرین سخن و نوع ظریف — الحذر زین حرکاتش که حریفیست حریف

بربای غمزه شیرین دل خلقی ببرد است — ولی اگر عشق و دگر کند آن ذات شریف

باغبان رحمت بیهوده کشد در بستان — پیش نخل قد تو سرو ندارد تعریف

نه دلم تاب جفاهای تو دارد نه تنم — آخر از دست ستم گشته تنم زار نحیف

هر که دل در خم و در خم زلفین تو بست — نه نماند دگر از سنبل و بستان توصیف

هر کسی بهره ای از حسن و جمال تو گرفت

غیر مذنب که نخواند کسی لطیف

می زمیان عاشقان فخر کنم بر این شرف — گر نخورد ز شست تو تیر مراد بر هدف

خطی نخوانده بود ز حکایات عشاق — ز استغنای محمود و عشوه‌های ایاز

یک ذره ذره دنیای من نبود نبوده — که دیده است زمانه بیش فراز

اگر که وصل میسر نمی‌شود آزاد — دلا مدار ز جدائی او بسوز دریغ ز

هوای وصل وی از سر برون نه ذنب

کجا گمبر تر دست همی تو هم دمساز

هنوز مرهم نپذیرد این زخمهای سینه‌ام — تا بر دل تنهائی از دل این عشق بریده‌ام

شب که گذشته تا سحر ساغر پیاپی میکشم — محتسب کی پی برد زین خرقه پشمینه‌ام

ساقیا از روی جام من بسازد بی‌خبر — تا نباید در نظر از شیشه آدینه‌ام

مرغ بی‌بال و پر را جای دادی در قفس — غافل از بهر چه میکردی ز آب آئینه‌ام

دل فقط این خودستائی بر سر [illegible] — من در اعمال قبیحت همچنان دوشینه‌ام

غم نغم هر دم فزاید می‌ندانم از چیست — از عطایت باشد یا غم دوشینه‌ام

کشش حجاب در خواطر از داری بوی — بی‌جهت آخر چرا داری بقلب کینه‌ام

چند خواهی گشت ای جور و جفا تا مرا

هر دم باشد ای ستمگر تیغ در سینه‌ام

زاهد همین نظاره کند از برون ما — کی آگهی ترا است ز راز درون ما

من مست باده ازل این خلق بی‌خبر — آخر دهند نزد تو فتوی بخون ما

فرق میان ما و تو یک جام بیش نیست — ساقی اگر زیاده کند امتحان ما

داده تو در معارضه یک سلک گشته‌ایم — فتوای ما بزهد تو و در جنون ما

فردا که سر ز خاک برآریم بی‌گمان — هر یک سوال میشود از استخوان ما

زاهد ندید گر رخ زیبای یار را — کار و بار زده این دل سیماب گون ما

ذنب اگر ز عشق تو پرسند بی‌مراد

شاهد بس است این رخ چون زعفران ما

از بسکه لا اله الا الله مرکب ساده‌ایم — دل را بدست دلبر معاره داده‌ایم

عهدی که در ازل بتو بستیم تا ابد — با اشک و ریب بر سر عهد ایستاده‌ایم

مردان راه مست وصالند رود رود — ما بی‌خبر ز لذت این جام و باده‌ایم

از یک نگاه چشم تو ای نوح باده‌ها — دین و دل و خرد همه از دست داده‌ایم

با کوه [illegible] دشمنی بر عهد خود پرست — سر را براه دلبر شیدا ره نهاده‌ایم

شب ز رشکش کجا می خورده آن ترک کمان ابرو / که صبح استغفر الله از میخانه میآید

فکنده در قفس مرغ دلم را او بعیاری / چنان مستانه از زیر نقاب دانه میآید

برای سجده تعظیم در محراب ابرویش / شب مست شکل من از بتخانه میآید

عجب دارم که وقت صبح آن شمع شبستانم / بقصد سوختن بهر من پروانه میآید

پریشان طرّهٔ مشکین نمودم بهر دل بردن / کمند زلف در کردن چه استادانه میآید

دل شهری بیغما برد آن غارتگر ایمان
نمیدانم چه سان دیگر درین کاشانه میآید

بیا تا ما بهم با یار دلدار شبی بودی / که از غم لحظهٔ قلب فگار مرا تسلی بودی

کی تاب آید از عاشق جدائی از تو اید بر / رها کی میتوان از دست معشوق بپیوندی

یقین دارم که در کشور نماند یار سا دیگر / اگر مستانه در معبر جمال را که بنمودی

مرا درد جدائی تو ما را بس نه از خنجر / که با اغیار من شستی و بیدرد من از دوری

لب لعل تو گر باشد زلال چشمهٔ حیوان / کجا بخشد بعشاق تو ای نامهربان سودی

چنان از آتش سودای انداز میسوزم
که عالم در نظر ناید مرا از بس که بیخودی

کادل

کجا دل تاب آن دارد که از تو یکدم جدا باشم / خوشم با او بهر جائی اگر در قعر چاه باشم

زهی هم مشرب داغم گذر در کوی شنوانم / تنک شد از خونبها دادم که با او آشنا باشم

ز هجران رخ ماهش نیارم نزد او گفتن / دلم پیوسته میخواهد که همراز صبا باشم

در سوی تو ظلمات است لعلت چشمهٔ حیوان / چو سکندر تشنه لب باید لب از ابقا باشم

همیشه زلف و بناگوش است چشم فتنه انگیزش / میان عاشقان یاران چرا من مبتلا باشم

دمی گفتم در گلشن از غمش آنجا منشینم / کجا افغان بلبل بگذارد بی صدا باشم

گهی در گلستان بی او گهی در کوی میخانه
گهی در خانقه نه زینب نمیدانم کجا باشم

ز آن قامت سرو روان تو و آن حسن خداداد / دین و دل و ایمان مرا دادی بر باد

یاران همه گردد حسد از ناز که داری / یکروز نشد کز من دلخسته کنی یاد

تا چند گرفتار تو باشم من بیدل / یک ره ز قدر دست تمنائی دل ما شاد

از فرقت روی تو و زین ناله دادم / ترسم که در آخر بکند خانه ز بنیاد

گفتم که بیا روز فراق تو بکنم / آخر شد از دست جفای تو زنم داد

پیر خردم گفت که بگذر ز وصالش / از دست تو دلبری آسان نتوان داد

بر تو مسند ای است سر پس از من
که بنده نه ز تب غم هجر تو جان داد

مدام از ستم و جور روزگار بنالم — دیار طره مشکین زلف یار بنالم
خوش است نامه زنت تا سحر برکه که — بحال خویش چو مرغان فلک سار بنالم
چنان بنامه پریشان کنم دل او را — که دل تهی بکند او ز زار زار بنالم
اگر که نامه بر آن سنگدل اثر نکند — بدرد خویش بهر گوشه و کنار بنالم
خلاف وعده نمودی بتا و میترسم — که هم ز درد جدائی هم انتظار بنالم
بباغ می نروم بی تو کز جفای رقیب — بسان بلبل بی دل ز جور خار بنالم

روا مدار ز عذرت تو این ستم امروز
که هم ز دست تو هم جور روزگار بنالم

رسید قاصدی از آن نگار شوخ شهر آشوب — بداد نامه ببستم که بود آن محبوب
ز شوق نامه چنان اشک من بدل افتاد — چنانکه نامه یوسف منور یعقوب
نمونه بهر است ره مسرا این مطلب — که ای ز هجر رخم مبتلا چسان ایوب
کجاست همچو توئی مر مرا دگر طالب — که نیست همچو منی مر ترا دگر مطلوب

از این بشارت دلدار میشوم غالب — بکلبه غم و اندوه میشود مغلوب
جهان بچشم ندیده مثل چو او است — تو زاده مادر گیتی مثل چو او محبوب

همی بس است دعا گوید بهر زینبا
الهی که ز غلامان او شود محبوب

عمری است که در راه تو ما چشم براهیم
شاید ز ره مهر بیائی بسر ما

افسوس که محرومیم و نپرسید کس از ما
در راه تو اید و ست صبا آمد بسر ما

گفتم که مگر سوی تو پرواز نمایم
تا شکسته نشد از سنگ جفا بال و پر ما

بشکست ز وفا آی به پرسیدن از جانب
زان پیش که در دهر نماند اثر ما

شب تا بسحر بر سر راه تو بکردیم
تا پاک شود راه تو از زنگ بصر ما

دیشب بشنیدم ز صبا گفت که مدهوشت
افتاد بسر کوی نگارت گذر ما

لہ

گر گشتم برخ دریا مژه برخونها
غوطه ها در عرق شرم دهم چون نخلها

عجب از چاره عشق که از نگه نکمی
طوق لیلی نکند سلسله مجنونها

رنجه کوهکن این بس که نبست بدوش
در رد و فا نکند و قدم عاشقیه گلگونها

یلدا راه جنون نقش پی مجنون است
خضر از ره نبرد گم شده ها مانها

خون بها یافت کسی کاب بی تیغ تو خورد
این هوس تشنه بخون کرد دل پر خونها

پیچه پروانه بگو سر خود کجا دارد
شعله آه دل سوخته ام کرده نها

ظاهرم آینه صورت باطن شده است
شاهد حال درون ساخته ام بیرونها

طره نعم البدلی یافته خم ها دارد
که فراموش کند صحبت افلاطونها

این همه نکته نیست که در نامه نیست
هم تو مدهوش مگر فهم کنی مضمونها

چه حاجت است بشمع چراغ مستانه
پیاله چشم چراغ آشتی پرستانها

نظر بروی بتان عزت پرستی هاست
خبر کنید از آن رو خدا پرستانها

بزار ملح کنند از باغبان بانک رسید
که وقف مشهد بلبل کنند گلستانها

بزرگی در جهان زبردست درویش است
بچشم خورد مبینید تنگ دستانها

چراغ بخت اگر تیره گی کند مدهوش
توان بناله بر افروخت بزم مستانها

لہ

روی چو مه قد چو سرو جگر ربا
چشم سیه لب چو غنچه زلف چلیپا

شوخ دل آمیزد دلربا دلبری چهره
بچه هلال از فضای عام جمله تنگ ها

روی که دیده مقابل به گردون
زلف که دیده مطابق شب یلدا

سرو فرو برد با کمال رخ لعبت
سر فکند از در بر قد تو تماشا

ماه فلک گشته منفعل ز رخ آن بت
زانکه رخش ابیض است روی تو حمرا

گر تو درائی میان حلق بدین روی
تازه نمائی دراره دین مسیحا

محو تو پوشیده نیست کی نه مدهوشت
غیر وصالت نکه ایم هیچ تمنا

منکه در بند توام این همه آزار چرا
قصد آزار من ای شوخ جفاکار چرا

نه مرا راه بدیر است نه در میخانه
بدر پیر مغان نیز نه بار چرا

گه از صحبت احباب بود دلریش / چکند گوشه یاران بر اغیار چرا
درش میکشد که فردا ره صحرا گیرم / می نیاید بت ما جانب گلزار چرا
سیر دوست و خواهان توی باغ و گلشت / بعیادت نکند پرسش بیمار چرا
زاهد شهر ندیده رخ آن مغ بچه را / میکند میل بسته خرقه زنار چرا
گر نه بدر است از آن دام بلا رشته / میکند عاقبتش خال لب یار چرا

ل

سایه زلفت بر سر شمشاد سازد شانه را / برفروز آتش کند اقبال خالت دانه را
مستیم چون بوی گل پنهان نمی ماند بکس / میکند بر سر همه شاخ گل زدم پیمانه را
حال ما از ما چه می پرسی که بی یار تو ایم / سیل داند سر کند خشتی است آخر ویرانه را
وضع دنیا گرنه بر انجام باشند هم مدار / خواهد از بهر خود ساختند این خانه را
چاره غم در محبت تن بغم در داده است / سوختن آید بر آتش میزند پروانه را
تا براه افتادم از این راه نتوانم باز ماند / جاده زنجیر بر پا می نهد دیوانه را
عیش دنیا عاقلان را سخت غافل کرد است / از برای خواب پیدا کرده اند افسانه را
کم نخواهد گشت در خاک این گرامی گنجها / سر بخاک آم گو دهقان عاقبت این دانه را
در میان کفر و دین جای فانی نفرتست ز / هیچ باید داد با هم کعبه بتخانه را

عشق

ل

عشق چه پرده برد ز حسن کرشمه را برا / بر کند از شکوه شه آینه گدای را
خیز و بیاد جلوه ده قامت جلوه را برا / جام می کرشمه کن نرگس سرکش را برا
صید کند طره گشته دلم که تا ابد / حسرت استخوان من طعمه دهد همای را
نیست ز مهر من عجب گر بدل تو جا کنند / گرم کند شراره در دل سنگ جای را
بحر حضاب بسته نی خون دلم کف آفتاب / پنجه نازنین تو چکند حنا برا
من ز جفا و جور تو میکشم که از تجارم / هم ستم تو میبرد بیاد نیست آنجا برا

ل

صوفی همین نظاره کند از برون ما / کی آگهی ترا است ز راز درون ما
مستیم ما ازل این خلق بی خبر / آخر دهند فتوی تو فتوی بجنون ما
فرق میان ما و تو یکجام بیش نیست / سنی اگر ز باده کشد امتحان ما
ما و تو در معارضه یک سلسله ایم / فتوای ما بذهد تو فتوی در جنون ما
فردا که سر ز خاک بر آریم پی گمان / خواهد سوال کرد ز هر عضو جان ما
واعظ ندیده رخ زیبای یار را / کار دلبری این دل بیتاب کیف ما
فانی اگر ز عشق تو پرسید که ز داد / شاهد بس است چهره چون زعفران ما

ل

عشق کس که هست رنگ رخساره ربا / مارا از آن دوست چهره زرگی چه کهربا

نگو ناخن نزنیم اثر دل ما را
فراخ عشق موج رنگ میخورد
فرو خیتم یک تار زلف او دل و جان
چگونه نشکندم دل که زهر غمزه تو
ملاحت شکر تو در جهان افکند
بجشم ناخنش وصل یوسف ایرانی
ز دیده ای تو نمه را از آن کنند ندنب

نم مگر خدنگ تو بکشا بدین منقار را
که شکسته بغل آورده است دریا را
اگر بهم نزند زلف یار سودا را
شکست برج خورشید زد و سیما را
تمکنکه کسی جز لب تو حلوا را
که هیچ است در این ناخن زلیخا را
که به رخت شوان دید چشم مینا را

له

زمن نیست بو سرو سمن را
بجرم دوستی از دست دل
ذکات نیکوئی حفظ نگاهست
مدام از کاوکاو ناخن غم
حسرت باد تمام عشق ندنب

بجون دیده پروردم چمن را
چهار بستر بنا مدکوهکن را
مباد از من نگهدار این سخن را
لباس تو خسم داغ کهن را
بهفت آسیا از من شوئی دهن را

گفتم میوسم آن لب میگون یار را
شکن دل مراد و بده بوسه از لبت

دلبر گرفت از کف من اختیار را
شمای سخت برمن لخته کار را

جانا اگر بوعده که کوی دفا کنی
حل نشن تا زلفت ملامن زده خم
ز رخم خار گل نتوان چید ای صنم
زردم دست غمزه تو چشم سیاه مست
قصد بهار و بوی گل و صوت بلبلاق

یک عمر شد که میکشم این انتظار را
تا ترک کن بمن تو چشم خمار را
تا چیده گل چه سان بچشم خار را
دیگر چه سر ده کشیم روزگار را
ندنب همسان رها کند از دست یار را

ز ازل عجین سرشتن بهم آب و گل ما
دلم از دست تو وغمزه تو پرخون دست
هیچ داغی که نشید این دل ما از دست
دیری ابدوست پس از این همه رنج و زحمت
جان نثار ره تو کوی تو ما منزل نیست
راه هر جوق و شب تار ره بادیه پر
ندنیا در ره جانان چه کشیدی زنهار

کوئی از سنگ دل تو شده از گل دل ما
جان زدست تو بعدل که برد آخر دل ما
داد از دست تو آه ز درد دل ما
عاقبت ناوک مژگان تو شد قاتل ما
مشکل این است که آسان نشود مشکل ما
همت ای خضر که آسان نشود منزل ما
حیف از آن به روی رحمت بیحاصل ما

گر دلی دوست کنی این همه غم در دل ما
هر و همراه ببرداق و صفای دل ما

ارسم آو به بهر داغ چو اندر دل ما
که صفا به تو نداردم بخدا منزل ما

یا بنه ساده دلی غم چه امانت سپرد / که به برزنگ رخ می نمرد شیشه ما
تحل ما یار بترقی ننهد بیداری / که بفولاد فرو رفته رگ و ریشه ما
رگ لعلش نتوان یافت در این کان ادب / که ز خون جگر مایه تو شیشه ما

نمیدانم چه آیین است ترک کجکلاه ما / که شیر دایه میخوارند چون پیکان نگاه ما
ز ظالم قاتل جانا نمیدانم که میباید / غم امیدواران میشمارند گاه ما
بسوختهای انصاف میتازم در صف محشر / که دامن میدهد در دست قشتی تیغ خواه ما
ز اقبال بلند عشق هر ساعت گمان دارم / که تسخیر نجیبان میکند مژگان سیاه ما
نگاه گشتن ز ارادت الفتی با اسیر است / رعیت پروری لازم نمی شوکت پادشاه ما
بجهد خوش با دست ردانان ره تو / چه میداند چرس درد دل کم گهکاه ما
رمیدنهای عاشق در حقیقت دام معشوق است / دو چشم دلبری دیگر تو جام نگاه ما
بمذهب من جفا جو گرستم گوی رودادند / از این بدتر چرا باشد گنون شکوه ما

نگو جاهل جنون یار زیر سر / سایه اطلس دگر بر سر ما افسر ما
با فلک تو چه کان عشق و طرف نشناسیم / عیدانم شو آید چه سوی کشور ما
قدر یار خسته کان کم نشود بعد هلاک / دیده روشن کند آینه رضا گستر ما
تیره روزی داغ عشق چه پرتو فکند / جامه چون خلعت فانوس شود در بر ما

پهلوی راحت ما را نبود آرامی / ما را از خار مغیلان بنود بستر ما
سایه بال هما در سر آرد چون مو / داغ عشق تو اگر سایه فکند بر سر ما
از غم غیب که ما زیر افلاک نشیم / و طلس چرخ ببین شکند در بر ما
صبح از افق سینه چو طالع گردد / در نظر جلوه خورشید کند ساغر ما
ماله بر دامن دستم تو زاهد مزن / ما داغ تو داریم برو از سر ما

بلی شد آن نمک باشی بر زخم از هجرا نمیها / نهان در هر نگه صد ناز و ظلم بر سر گرانیها
نسوزن کر صدا دلها ز غیرت بی‌نشین میدانی / چه شد انگور رده جوی یار نازک نکته دانیها
بجادوئی خراج بابل از هاروت میگیری / ولیکن در نمیگیرد بتو جادو زبانیها
اگر کوتاه شد دست من از دامن فراقش / ولی دارم از آن ترک شکار افگن نشانیها
عصای آه گاهی دست گیری میکند شب / دگر نه بر نمیخیزم ز جا از ناتوانیها

غصه را دل تنگ بدر مرکز از سینه ما / تیر کرده روی نه بیند مگر آیینه ما
تا ابد داغ جنون ترک سر ما نکشد / تا غم عشق تو راضی نشود از سینه ما
در غم آنکه شبی با تو بروز آورده ایم / صبح را تا ابد از دل نزدود کینه ما
وصل خوب است که در خورد تمنا باشد / به نگاهی چه کند حسرت دیرینه ما

هفته ها شنبه بود از رسم عشق — رسم تعطیل سبق نیست در آدینهٔ ما
در حساب است فلک سخت زیان برسد — جا بر او تنگ کند خرقهٔ پشمینهٔ ما
گر تو وصل ابد یابی سحر دامن شب — نشو محو بلا شب سه شنبهٔ ما

ای صنم از سبب مسکی آزار تو — غیر دلدار نباشد بجهان یار تو
منکه دیوانهٔ عشقم بجهان چون مجنون — بچکار آمدم این خبر فرد دستار تو
تا قدمی ز ازان سرو خرامان رفت — بس بود بیخبری و چشم گهربار تو
عالمی من بغل روی نگارم بجهان — ملکی های نقشم جانب گلزار تو
دلم از دست جفای تو صنم پرخون است — تا به کی ایمه من این همه آزار تو
از هم نیست تو ز گفتار زبان بر سینه — به حضورش نبود طاقت گفتار تو

بر زمین آمد که چون آفتاب — مبر رو یا ماه میکی بی حجاب
لاله گون شد دامنم از خون دل — دیدمش تا دست انگشتان خضاب
است معمار سر نقش دلم — چون گزیده مار از پیچ و تاب
نرگس مخمور خواب آلوده است — از دو چشم هوشیاران کم خواب
مرز اموش نکرد در یاد است — در جهنم نیست عاشق را عذاب

روز محشر گشته شمشیر اد — مبر رو تا قصر رضوان بی حجاب
زلف او شد که مشتاق لبش — مست شد دیده را آب از شراب
دیده دیدش چشم دست از کار شد — ساقی از دست که پیمانهٔ شراب
مهربانی از سیه چشمان مجوی — از خطا کاران نمیاید صواب
عاشقان را با عشق تاب بیم نیست — مردم مغلوب است پیش آفتاب
تا زدی تو هستی موهوم ما — در میان جان و جانان شد حجاب
روی زردم شاهد دردم بس است — حال گل پیدا است از بوی گلاب
بگسلد ای کاش زنجیر تو سر — چهار مسیح خیمه زن را طناب

شد برون یار از شب ایمه بی نقاب — یا که صبح است برآمد آفتاب
که ز دست هجر گاهی غمزه اش — عاشق بیچاره باشد در عذاب
آتش دل تیزتر میکرد دم — میشد هر چند تیز دیده آب
آتش در پرورش گر اعتبار بود — ای چنین در قتل ما دارد شتاب
غارت دلهات ای آن گوشه — کان صنم بن مهر با اغیار رکاب
ای مسلمانان نیو یادم رسید — گر چون مخوردن ندارد حساب
روز محشر گر بگیرم دامنت — ای صنم آخر چه گوئی جواب

مفتی نخورد باده خورد خون دل ما — چون از چه حلال است کسی را که امام است
عالم که پس از قرن بنوشد دره های — تکفیر کنندش که نقیض اهل ظلام است
بی عیب کسی را نتوان در این عهد — هر کس پی تفریح دل و عیش مدام است
زین مسئله مذنب ز تو تصدیق نیابد — جای شنوان طعنه زبان اهل کلام است

۴

ناشدم ز چه العجب بجبین طره است — که مرهم دل مجروح ما ز نکهت اوست
کلیم نور خدا اگر بطور سینا دید — مرا تجلی انوار از آن رخ نیکوست
دگر نفرح خلد برین خط بپوش — کسیکه راه رود کوی آن بهشتی روست
عجب مدار اگر بعد مرگ زنده شوم — که جان بجسم صد ساله میدهد بوسه
بهار باله که آمد بهار و گل بشکفت — هوای باغ فرح بخش و باد غالیه بوست
قدر کن ابدل مسکین ز تیر مژگانش — که ترک سخت کمان است و عربده جوست
چه حاجت است بفردوس مذنبا دیگرم — که دلبرم به بر و باده ام بجام سبوست

۹

طلوع تو شکه در آن جمله گاه جلوه گر است — شعاع روی نگار من است یا قمر است
ببین چه غنچه گل تا شکفته مانده هنوز — که در فراق بجا نهای خسته بی شکر است
سلاسلی که نکندی بگردن عشاق — کمند گیسوی یار است زانکه مشک تر است

قوم ار

قد چه سرو سبا نخواز موی لبسته بدانم — که فی الحقیقه همان موی هست یا کمر است
ز سرو کس نشنیده که میوه بار آرد — فدای نخل قد تو شوم که با ثمر است
ز عاشقان سر کوی او کناره کشم — ز چشم خلق که گویند بلکه ره گذر است
کسی بکف باز نشوم چشم از ره جانان — ز حال مذنب و لحن هیچ با خبر است

۹

بیا که غم دل ما بر رخ و گیسوی تو باز است — دستم بسوی دامن امید دراز است
ما خود بحقیقت ره عشق تو گذیدیم — گوش نگویند که از روی مجاز است
از بسکه غم دل نه نهفتیم شد از یاد — یاد تو که در خلوت ما محرم راز است
عمری است بپای بنوازش نفرستاد — آن دوست که عاشق کش و بیگانه نواز است
پاسخ حدیث سخن عشق نخوانید — کان بیخبر از مرحله و وز نیاز است
زنهار چه بر زیست محمد نفسی پای — آهسته که کوه قدم و هر ایاز است
از ما همه تسلیم بیار است تضرع — در دوست همه سرکشی و نخوت و ناز است
پروانه چه داند صفت عشق بپرسید — این مرحله از شمع که در سوز و گداز است
مرغ دل ما زان تو مذنب بچه ماند — مانند کبوتر که در چنگل باز است

۱

مه دو هفته من چون ز رخ نقاب گرفت — ز شرم طلعت او روی آفتاب گرفت

مذنب تو از این درد رهائی نتوانی | دیدی که طبیبم سر بیمار نیامد

آنرا که بدل مهر تو الای تو باشد | دایم نظرش بر رخ زیبای تو باشد
ایکعبه مقصود من ای یوسف کنعان | آخر سر ما بر سر سودای تو باشد
از دیده برون میکنم این لولوء تر را | شاید که شبی مسکن و ماوای تو باشد
یکروز بپرسیدن بیمار غمت آی | وانکه علاجش ز مداوای تو باشد
عاشق بسر کوی تو جان میدهد اما | از محو احباب چه پروای تو باشد
در سر گلستان چه قدم رنجه نمائی | خواهم که بسرم خاک کف پای تو باشد
در میکده و دیر و خرابات چه گشتم | مذنب همه جا صحبت غوغای تو باشد

فصل گل و وقت سحر و نم باران آمد | مست و سرخوش بهشتی سر گلستان آمد
مژده امید که کبک دری آن لعبت ناز | از خرامیدن او بر تن من جان آمد
من ز عشق رخ او با گل سوری همدم | که ز در آن بت طناز غزلخوان آمد
از خرامیدن او بر تن بر آشفتن شور | بلبل و زاغ و زغن جمله بافغان آمد
بسرم شوق وصال و بتنم درد فراق | اشکم از دیده چه سیلاب بدامان آمد
دامنی پر ز گل و دسته گلی در دستم | با دو صد عشوه بر من خرم و خندان آمد

گل برفشاند ز دامان چمن گر نظر | گر نگاهش بمن مهجور چو جان آمد
گفتمش صبح دم از روی تو شد مهر دراغ | گفت مذنب ز غمم با دل پر خون آمد

که گفت غنچه خندان بدان دهان ماند | چه تهمتست که گویند بدان دهان ماند
دلم را همه در چین زلف او دیدند | چراغ در شب تاریک کی نهان ماند
مرا غریب وطن گو در دیار نهاد | که بلبلی نگذارد در آشیان ماند
شبی که وصف رخ او بآب و تاب گفتم | چه شمع تا سحرم شعله بر زبان ماند
چه وصف آن لب خندان رقم کنم مذنب | قلم ز حسرت انگشت در دهان ماند

از دعا بازم اثر گو با بطلب میرسد | کز لبم تا عرش آه آتشین یارب میرسد
شعله آتش میم دود رخ در ته مینای ماست | ناله نوشان را بجای لاف مشرب میرسد
حلقه کی میتواند گو در گوشش اثر | میکند جان ما گمان ناله برلب میرسد
گر نهم سر از قفس ناله محشر میشد | ساغر حسرت از این بزم لبالب میرسد
چشم ما روشن که گو کاروان صبحگاه | دامن افشان از شفقهای نگون میرسد
قسمت با بیدلان بزم گو خوان صبح و شام | نعمت الوان خون دل مرتب میرسد
نور روحم سیخانه محتاج وجود ابر نیست | این چمن را رشحه از چشمه لب میرسد

الغیبی دلرا اگر با کام بیداد اشد که باک
ودو سر خود گیر مذهب کردن از بنت

ناله از دل دست دور از کوشش ناز سیر
اشک از زره آن بلای دین مذهب

در دل غم عشق که درمان نتوان کرد
همسر توجه مهمان عزیز نیست بدلها
گفتم که نهانت کنم از دیده اغیار
پیموره تمنا زنیست پیش نگردم
هر سر و لب جوئی هر شاخ گلی را
هر غالیه عنبر هر مشک ختط را
هر بسته لب بسته هر غنچه گل را
عمریست که در مذهب جهان تشنه کامی است

بگریست ره عشق که پایان نتوان کرد
از خوانه بیرون کون مهمان نتوان کرد
خورشید بهر خانه پنهان نتوان کرد
از بهر یک بوسه دلی خون نتوان کرد
با قامت دلجوی تو موزون نتوان کرد
هم بوی بدان زلف پریشان نتوان کرد
تشبیه بدان لعل بدخشان نتوان کرد
طرف نظر از چشمه حیوان نتوان کرد

جای پای تو نشد خون حلال تو باشد
بچشمه سار خضر روزه هوس نکشاید
بموقف ازلم بازبجو عرض تمنا
نبود از تیمت در خیالم نجه رنگی

بهای خون من آن بس که پایمال تو باشد
کسیکه تشنه چشمه زلال تو باشد
هنوز تا ابدم مستی وصال تو باشد
چه نیز زبانی خسته در خیال تو باشد

گفتو که حال تو خاطرش از دیده نصیب

گمان مبر که بعالم کسی بحال تو باشد

زاشک گرم من آتش کباب میگردد
نگاه نرگس مست که در کمین من است
خراب میکده عشق می شوم کانجا
هلاک شیوه ناز توام که مستانه
جدا ز روی تو از سیر گل چنان خجلم
بیاد چشم تو در بزم آرزو مستان
محوله ای ز شور سپهر مذهب

چه آتش که در دیده آب میگردد
که در دل من اضطراب میگردد
بمینیم جرعه می آفتاب میگردد
نگردد آن مژه نیم خواب میگردد
بوی گل بهشتم گلاب میگردد
کشند زهر بجام و شراب میگردد
که آسیای فلک از شراب میگردد

دمیکه لعل تو آگه شراب شود
به ترک دین مسلمانیش بباید گفت
بهر جفا که کند چشم او رضا دادیم
سیاه روی شدم این سفید رخساران
یکی ز پرده برون آی تا بدیده ما
بمجلسی که نظر سوی ما حیات نشد

مرا ز دوست جان ز رخ دل کباب شود
ولیکه در شکن زلف نیم تاب شود
که از خصومت مژگان جهان خراب شود
هم هندوی که پرستار آفتاب شود
جهان جمله بهشتی و شان خراب شود
هر می بلب نهی صد جگر کباب شود

بهتر زمین که چو آب حیات میگذری
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود
سواره میگذری جان فدای رفتارت
خوش است حلقهٔ چشمم ترا رکاب شود
سؤال غنچه دهان گر ندادی زلبت نگار
که جان خسته بدریوزهٔ جواب شود
تلف مذنب مسکین در این هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

گر نسبتی او بعبادت دل ما شاد کند
بهتر از اجر صد بنده که آزاد کند
رسم آیین وفا را تو ز شیرین آموز
که به سر خاک سیه از غم فرهاد کند
دوستان دلبر ما این همه سنگین دل نیست
نگذارند حریفان که ز ما یاد کند
دل من ملک تو بود است ولی گشته خراب
قاضیه باید زدی ملک خود آباد کند
دلم افتاده بدام سر زلفش مذنب
هر که در دام فتد ناله و فریاد کند

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد
گر من بجو آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو تو عشق نگنجد خرد و جان
در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
از آنکه شحنهٔ عشق رسد کس بدل از آن
صد شیر بلا گنجد و آزار نگنجد
جانا دل تنگ من از اندوه تو بسیار
در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد
تنگی ز غم دیده و دل خون نگری زار
خوش است دل دیده و داری یار نگنجد

اوحی

گر حسن فروشی و اگر عشوه بروی آری
تا در همه بازار خریدار نگنجد
آن سنگدل بدمذنب دل غم تریت نیک
با حکم قضا حیله در هنجار نگنجد

با کم گشته رو چشم تو بیادام ستاند
تیغ ابروی کج تو باج ز بهرام ستاند
شکر لعل تو بخشید نمک شیرین را
شور و آشوب جفا از تو گل اندام ستاند
زاهد از خال لبت دید یقین میدانم
بگرو خرقه و سجاده دهد جام ستاند
طمع خام نگر این دل من دارد میل
بوسه از لعل تو اسرود دل آرام ستاند
شاعری پیشه خوش آمد مذنب با مبلغ
سلم شعر و درسی ز تو انعام ستاند

شبهاست ز زلفت دلم آرام ندارد
چون گیست که سر در ره انجام ندارد
شمشاد قدان جمله ز بالای تو نازند
سروی چه بود در گلشن ایام ندارد
این رشته باس دل ما خوب بگه دار
یک صید چنین زلف تو در دام ندارد
گو لب شیرین تو گویم که ادائی
بی چاشنی تلخی دشنام ندارد
ناصح سر از رشته بد سر منجان
سر دار کسی این دل خود کام ندارد
تا نیم دره پای عشق که هر گز
آغاز بدانسته و انجام ندارد
بی مرحله ره رو که اگر با همه شوقی
صد مرحله افزاره یک گام ندارد

کافر بچه باز کمر زوره بذنب | گر کعبه همی آید و اسلام ندارد

در بیکسیم درش دل سوخته بس بود
در گشت گلستان تمنای ده عالم
امروز ندانم ز چه رو دل باشد
در وادی گم گشته که د منزل مقصود
از قافله چون پیش فتادی قطری همت
شیرین نشد از چاشنی لعل لبت کام

آیینه چراغ سر بالین نفس بود
چیزی که بخندیدم گل باغ هوس بود
آن شعله که دیروز گل دامن خس بود
ما هم همه از رهزنی بانگ جرس بود
طی شد ره هم از رهروی یاری که بس بود
مذنب که بر شهد تو لک عمر مگس بود

هر راه که دل گرد از دل ما شاد برآرد
تا بید بکمند کسی این آهوی وحشی
چشم سیهی دیده ام امروز که نازش
با قید تعلق نتوان عشق هوس کرد
بلبل بچمن گوش براهت نشسته
بی باکه نتوان گفت که در خلوت خود خرد
مذنب تو بیکا کامی ایام منه دل

نورسته نهالیست که فریاد برآرد
این صید دمار از دل صیاد برآرد
صد فتنه ز شاگردی استاد برآرد
آزاده سرانه قیدم آزاد برآرد
تا ناله زارم شنو داد برآرد
شمعیست که دود از دل فرهاد برآرد
کس نیست که کام دل ناشاد برآرد

شمع من اگر یک نفس از خانه برون آمد
صد جامه قبا کرده از هر طرفی چون او
کی مهر و طلسمان شنگی بلبل از هر سو
هر روز بهی جویم از بخت محال است این
فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
گرچه قرارش نیست از رخ تو جانا
در کشتن اگر آرام من با تو چه غم دارم

از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
تا گوشه کلاه از سر مستانه برون آید
بنشسته کمین تا کی دیوانه برون آید
خورشید ز بی نقشش از روزنه بیرون آید
چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
وه گر خط تو تا که پروانه برون آید
گر جان ز تن مذنب خصمانه برون آید

عاشقی را که غم دست به از جان نبود
مجنون از ره تنی آید و دستی نه هندو آموز
لبی بلا زنیست مطلوب کنج بی سر است
زر کشی از کف ساقی تو اگر می خواری
ای که عاشق نی از غمزه زند غمزه مشید
جان فدای نظری شد مشمر سهل ای دوست
دی یکی آمدی شور بسیار افتاد
چند پرسی که چرا خلق چنین حیرانند

عاشق جان نتوان عاشق جانان نبود
زنده در آتش سوزان شلعل ستان نبود
که بره رحمت دریا و بیابان نبود
کی شکستی شنگی چشمه حیوان نبود
دل به بندی که مو روی مسلمان نبود
کار روی که بجای غزی ارزان نبود
یا دشاهی که بشهر آمد پنهان نبود
این حکایت که کسی پرسی که حیران نبود

مذاق بلبلی آخر بقفس خوش باشد

در گردن همه جا باغ و گلستان بو

بازار برم چو آب مغرور شد بلند
در مجلس تو ما به رو سر آوریم
عاشق نظاره در دل هر سنگ میکند
نام کسی نگو دعا کم نمی شنود
ز نسیم تو از لطف رقیبان میکشی

از دل صدای ناله چو شور نشور شد بلند
خورشید وار حوالیت از ره شد بلند
آن آتشی که از شجر طور شد بلند
بردار نیستی سر منصور شد بلند
از تنگ سینه طنطنه سور شد بلند

دیدی آخر که از آن بچه صدائی نرسید
از فروغ روز که بالای توام بر جان زد
دل بیمار بلا خاک در تو خوش باد
همه عالم ز جهان تو نصیبی برگرفت
ما که باشیم که ما خوانده بموت نکد زیم
تازه تر باد گلستان جوانی هر روز

زین همه ناله که کردیم بجائی نرسید
وه که بر سینه چرا زین جفائی نرسید
که به بر هر سر درد به دوائی نرسید
چه توان کرد اگر بخش گدائی نرسید
یک نگاه چه که از کاسه صلائی نرسید
گرچه بر یوسف ... از او بر گیائی نرسید

ز عریانی نمیندیشم اگر عالم خطر باشد

که شمشیرم و پیرا فرام ما چو بر سپر باشد

امید

امید از خوشی از قدی بو از نا امید بها
محبت شکوه کس در قلم نتواند آورد
در این معموره وحشت ندیدم گوشه امنی
رفیقا تا هم شرط است در ره منتقم بودن
ندارد ماسیحا هیچ به شکوه عاشق
مراد از خاک و خون من بهتر و احوال پرسی
ملوی شعله دست انداز باد افشانی ندیده

که زیر طره شب ماه رخسار سحر باشد
بلا هل بر سر این خوان حسرت گل شکر باشد
مگر دنیستی در زیر دیوار خضر باشد
از آن با خضر نتوانست موسی هم سفر باشد
مگر عشق که چون بر دانه خصم بال و پر باشد
چو از خاک مجنون کس این مقدر با خبر باشد
چه اخگر مرده خاکستری خاکت بسر باشد

خوشا آن دل که با جانت شنیدن از درد کمین باشد
کجا داد دلی پر حسرت من میدهد وصلی
دلی از جور و جفا یش نشد هر دو دعایی
خدنگ غمزه کمند زلف بیجا نهالی کمان دیده
میان عاشقان در آشنایان در کوت

دل آنکه میباید که در زیر زمین باشد
که با مژگان زر سیم نگاه و دوربین باشد
که کار ناز میان هر چه با ناز نمین باشد
که ترسم آه مظلومی تر اندر کمین باشد
چرا باید نزنیا ... افسرده کسی باشد

ز ضعف چو تیر تن از گرانی مو نمی چسبد
نمی چسبد بجز کس فلک را تیغ بی رحمی

به مین تا حشر از این پهلو بآن پهلو نمی چسبد
نگو تا در اشارت گوشه ابرو نمی چسبد

که بیارد بمشتاقان دگر پیغام از قول او
قفا هشن با تغافل سر بالین بیمار
چنان فرمان روا شد غمزه‌اش کز دور جا ها
زکم ظرفی سر پیمانه از یک جرعه میلکود
دل از تب عجب اندر پریشانی خوش افتاده

صبا را باز وحشت از سر انگور می‌جنبید
بلا از گوشه آن نرگس جادو می‌جنبید
که نبض خسته با اون نگاه او می‌جنبید
هم از دریاد از جای خود یک مو نمی‌جنبید
چنان کز سایه آن حلقه گیسو می‌جنبید

شبی با هجر او روز آمدم گلگون نخواهی شد
همواره بر آید جان ز بیداری شبها ئی
من از بخت فرض دارم که پرسش بنگم نمکن
بلای جان شد آن زنجیر بو برمایش تمکن
هم از عنوان خط آنکه بر دنیا بر حدیث ها
نگار را از چشم من دلش تنگست سیلا
هر دو دو چشمه بر دی از سنبل نمیکشم ضایع

بگو ای توبه ای اکسیر افسون نخواهی شد
بدان بد خو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی شد
هم اندر دیدن لعل دلا گر خون نخواهی شد
که گر بینی درو نقشی که تو مجنون نخواهی شد
اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد
که از بخت بد من باز دیگر گون نخواهی شد
چو دم نی زبان بی تو کافر چون نخواهی شد

چمن صبا از گل نو نو گیرد
شانه مزن حساب دلها را

لعل از غزل دل و صبو گیرد
زان سر زلف بمو بمو گیرد

زخم

زخم دل را نمی‌توانم بست
هر که دیده بر دیت نگشاید
منت بدنیت بتو که بجنبش

لب دریا کی رفو گیرد
نمک حسن آب چشم او گیرد
دست در گردن صبو گیرد

بدلم تیر نگاهی ز تو قاتل نرسید
ره سودای سر زلف تو طی پایان نیست
گشته طالع ما را چه خطر پیش آمد
گر عشق در او موج خطر بسیار است
موج خون شده از زیر موج گذشت
دست تیغ تو زین دقت تماشای بجو
بر غلط بخشیدت این وجه همین نکته برین
این همی جامه دنیا که طرازش زرفشان است
ورق خاطر مزن غلط اندر غلط است

تیر تیشی بر کی آمده دل نرسید
هیچ اندیشه در این راه بمنزل نرسید
که برون کوی سر از زلف تو بحاصل نرسید
کس در این لجه بجز موج بساحل نرسید
آنقدر ری بو که بدامن قاتل نرسید
فرصت دیدن تو نظاره به بسمل نرسید
که خطاهای تو یکبار بقابل نرسید
ناله در دیوانه بتفکند بعاقل نرسید
نظر مرد بر این صفحه باطل نرسید

تو از آنکه ناله‌ام بر اثر آشنا شود
ملداری تعصب بانغم زردی تو

وین از فغان به نغمه تر آشنا شود
لیلی تو با نسیم سحر آشنا شود

از بسکه سرها خاک شده دلهام اندر جی او
تا روز حشر نبود دلی دردی نبرد سوزی
گفتم که ای خورشید من آخر از این سوز تو

بشنو عجب کز از زمین دل رود دیدی یار دمد
آتش کی خیزد بجان کردم گر تر دم
ناگهانه از تیب صبر کی صبح قیامت بر دمد

عاشقان جام باده بار کشید
گر نشمردی عاشقان دارید
زهد زر قیمت ای مسلمانان
کاه مجنون شنیده ام محمود
می غلام شمایم ای خوبان
چند باشید منتظر آخر
دیده باشید آن نگار مرا
با خیال قامت ای صنوبر سرو
بشنوید این حکایت از ...

تا می برزش بر سرش طراز کشید
بعد از آن پیش دست ناز کشید
باده نوشید چنگ ساز کشید
گفت بیرم سوی ا باز کشید
چشم نرگس از ناز کشید
چشم از خواب باز کشید
ضعفش پیش بنده باز کشید
شرم ناید که پا دراز کشید
پیش آن سرو سرفراز کشید

هر که دل در خم از زلف چلیپا دارد
دیده حضرت یعقوب ز غم گشته سفید

از خورد جمال جمال ... غم دل جا دارد
شعله بر دل زغم عشق زلیخا دارد

یوسفا از چه در آن چاه تنگی بعزیز
ای صبا مژده به یعقوب سل افکار بر
ساربان محمل دلدار مرا شد در آن
معنی عشق و محبت بجهان مجنون را
وعده قتل بدادی ز تاخیر افتاد

که زلیخای تو از من چه تمنا دارد
که از مصر آمده این بیک و خبرها دارد
که عقب مانده نشستی قافله پا دارد
که دل آگهی از محمل لیلی دارد
کشتن مذنب ای یار تماشا دارد

آن نوح پری چهره که دل از بر ما برد
چندیست که دل در بر من نیست غرامم
هم غم دل دارم دیگر غم دلدار
هر کس که گرفتار سر زلف تو گردید
گر بنده ره میکند از مهر دلت را
صوفی که از این ره ... چنان قهر ... را
در مسلم مردان دل ناله ره ساقی

آیا بلی بود دلبرا که بیاورد
آخر بلی بود دلبرا که بسپرد
در بیرون بازم غم دلبرا شوان خورد
آواره چو مجنون شد و خون دل خود خورد
باور نکنم من که زاهد و بعشق مرد
در وقت نهان کشته و جانی زمیان برد
مرنبیه که برسیدی پیغام که آورد

ولایت خط سالکت بشنو شنیدم بار مبارک
غرامم از آن شنیده که نبش سال بار کشید

تو تو بربی بطیش آن دیگر خود خوار و ماند
نه پرسیده نه سنجیده ز آزار ماند

وقت می خوردن است باده و چنگ
می حرام آمده بمذهب ما
تشنهٔ عشق در سرم باشد
دل من هم شود خلقی شیرین
روی خوبش قرین صبح امید
هر کرا باشد این چنین دلبر
مذهب آرزو بدل دارد

خیز ساقی بیا و باده بیار
ساغری زین بیش من بردار
که نه زر مرا بدهمه خمار
دلبری سرو قد و خوش رفتار
جعد زلف نکوش چون شب تار
بود از بخت خویش برخوردار
که بگرد ترا شبی [illegible]

سرمست بر من آمده یاران سب طرار
پنهان نظرش سوی من مرد من به تفکر
گر قتل کنم هیچ [illegible]
این معجبه گذر بر من آمده سرمست
یاران بگذارید که تا سیر ببینم
[illegible]
سرزنش نخرم ای همه [illegible] من مذنب

او طالب خون من و من طالب دیدار
کایا چه کند با من و دل طاقت کار
مغرور رخ دست می و تیغ جفاکار
من ترک نشاید که کنم خرقه و زنار
آن خاطر خود را نبود کار دو خونخوار
ترسم که پشیمان شوی از قتل من زار
قتل [illegible] دوست عزیز جانب [illegible]

ای که باشی تو بدین شکل و شمایل مغرور
گر من از هجر و وصال تو بمیرم صد بار
همه رفتار تو شیرین بود اندر نظرم
جان فدای تو کنم در ره تو ای حبیب
ناامیدم [illegible] که پس از مردن من
گر برآید هلال [illegible] بام
با همه حسن و جوانی و لطافت که تراست
با همه [illegible] که [illegible] مرد از دل

دست از دامن تو [illegible] تا به گور
داد گر از تو کشد داد برآید [illegible]
کس ندانم ز همه خلق نشد [illegible]
مثل بزم سلیمان بود و هدیه مور
شاید آید ز کرم فاتحه اهل قبور
به سر آمد شب [illegible]
عجب از آنکه [illegible] که زینی حور
گفتم از شیخ جدا [illegible]

بلبل مستان شده باد بهار غالیه سار
غم محبت [illegible] دل شاید نگفت
شیخ تیره آن سرا شد از دستم
دل خالی رهائی من [illegible]
نکوی باده فروشان که [illegible]
[illegible] دل [illegible] نشستی فراز تخت [illegible]
بی تیر غمزه چه غم [illegible] فکندی

گره ز طره شکن یار باشد باز
از آنکه این دل آشفته [illegible] محرم راز
دریغ و درد که من [illegible] و امید دراز
[illegible] شهباز
ز میل صومعه دارد نه از [illegible] حجاز
روا نه بلبل عاشق [illegible] این همه ناز
که من امید [illegible] از لب تو دارم باز

چو ملح است فرد امیده زهم تکرارش
یا رب از چشم بد خلق نگهمدارش

دوره به شیرین حرکات است هم مجلس آرا
آفرین باد بر آن خلق خوش و رفتارش

غم و اندوه گریزان بود از آن که بود
خاصه از آن که بود چون تو یمنی غمخوارش

دانش میداد یاد عده شیر او در باغ
اگر اختیار پشیمان نکند زین کارش

گره از رحمت دشنه بسی رنجه بود
یکدم ای باد سحر که بسما از آزارش

ست خلف است چنان از اثر باده دگی
ترسم از ناله مبل که کند بیدارش

من نه است از روز ازل دل بتو دادم گرد
من از آن این بت من عشوه کنی در کارش

حالی است به وقت دل خستم مدهوش
که بود آن لحظه بیدار ارم در آغوش

چو ورای سر خود گشتم داد
از شادی پای خود خودم فراموش

در آن چشمی که نه خفته نه بیدار
نه با هوشی خودم اندر میان نه بی هوشی

خوش آن ساعت که گاه گفتی از
دهانم خود نزدیک بیا گوش

سیه پوشیده رخسار چو ماهش
ز فرق سر ز زلفش یار پوش

به عنبر دلگشا یار من جلت
ز آن خانی که دیدستم سیه پوش

تکویم حال خود ا کس که قصاب
به مقصد گشتن است که خاموش

نفاق نه است از نورانی دل
بنالد و بگریان آتشی زند جوش

تی قم

مپرس چشم خود بود از یاد تو ام نور خوش
رانکه بیدانی بر این غمزه جانور خوش

خاک شد جا تنها بر او میشد از بعد خدا
این غبار غم بر آن روی جهان آلود خوش

هر کسی پیش چراغی نور خود و من از آن
سوخته یار سوخته بر جان فتاد نور خوش

در دلم یار آمده یاری کنی ای خون جگر
تا مریم زار من بر در و دره رو روز خوش

غمزه را تو ضعیف سازش تن مردانه گشت
بر کدامی آن زمان خنجر فرو در خوش

من چه خود گشته که گاهی مرد ولی بلطف
جان من بر تو آن سر نامد دلداده خوش

بره جای خود از جولانت کوی انکنم
تو نه فردای حشر این نعمت امروز خوش

بر رخ خود نه از آن حرف بی صبری نشست
مانند تعلیم رسوائی بصیر آموز خوش

بیت عاشق کش و شیرین سخن ترح ظریف
الحذر زین حرکاتش که حریف است حریف

چلی غمزه شیرین حال حلقی برده است
وای اگر عشوه دهد کند آن ذات شریف

باغبان زحمت بیهوده کشد در بوستان
پیش نخل قد تو سرو ندارد تعریف

نه دلم تاب جفاهای تو دارد نه تنم
آخر از دوست ز جسم بس زار نحیف

هر که حال در غم خم در خم زلفش تو بیست
نه نماید دگر از سنبل و بستان تعریف

هر کسی بهره از حسن دگاه تو گرفت
غیر فرزند که تخواند بی‌شیء لطیف

قوت دام ز غم چرخ بود خون جگر / مشکه بی دانش و فضلم ز چه خونین جگرم
روز و شب ساغرم از خون جگر لبریز است / بو تقدیر ز خوان ازل این ماحضرم
ساقی از پیاله بشکسته خمارم بر چشم / ور شکسته ساغر ده و آنگه کن از در بدرم
از خم طره دلیده تا افکنده است / بند در گردن مرغ دل بی بال و پرم
وقت مردن لبرم کاش بیاید بسرم / شو آزرده دل اینکه اگر آید بسرم
جان بردن شد مذنب بمتیم بار آید / از آن یار سفر کرده در آید ز درم

عهدی که بدان نگار بستیم / ما بر سر عهد خویش هستیم
ما را نه بود پیاله حاجت / سرخوش ز می الست هستیم
با پیاله شوق عشق خوردیم / تا صبح ابد خمار مستیم
مستیم ز عشق روی جانان / هشیار نه ایم مست مستیم
در عشق تو ای نگار شیرین / انگشت نمای خلق هستیم
از دست غم فراق جانان / در گوشه خانقه نشستیم
ما دل بکه باتوان ندادیم / از مهر رخ جمال یار رستیم
مذنب ز جهان فتاده / آنگه شدیم چو نگار رستیم

ما از نظر

ما از نظرت شها فتادیم / پا بر سر هر چه بد نهادیم
چون در غم و سوز عشق ماندیم / در هجر تو دل بمرگ دادیم
دست و دل و دین و جان و سر را / در راه تو هر چه بود دادیم
آن روز ذلیل و خوار گشتیم / کز گوشه ابرویت فتادیم
گر از غم دوریت بمیریم / جانا با امید وصل شادیم
ابگاشش ز ار دل ای جفا کش / سر در قدمت همی نهادیم
ما گوشه نشین در آستانیم / نه بور جم و نه کی قبادیم
با چشم طمع ز خلق بستیم / اندر ره عافیت فتادیم
مذنب منما شکایت از کس / گر دایره پا برون نهادیم

مشکه مستحق عشقم چه بود با خطرم / هر چه از آب دهان تو خورم تشنه ترم
ای طبیب دل عشاق علاجی بیجا / آتش عشق تو افروخته جسم جگرم
ترسم از درد جدائی تو ای حور لقا / چه غریبانه بسر کوی تو بی جان و سرم
آخر ای کعبه مقصود ای خسرو دین / چه نکو گر کنی از زنده نمائی بسرم
نوشه کشور حسنی دگرم بین ز دلش / آخر ای ماه بهر روی نظری کن ز کرم
حسرت روی چه ماهت زده آتش بدلم / سوخت از آتش حسرت همه بال و پرم

چه سمندر اگرم جای در آتش باشد	ز آتش عشق چنانم که خیالی نرم
باکم از کشته شدن نیست از آن تیغ نگاه	که در آن غمزه قفا تیر زند در خاکم
گر نکو کور به یعقوب ز هجران نزنب	میکند خاک که کف پای تو کحل بصرم

من از زمانه نا پایدار میترسم	ز تیغ ابروی خونریز یار میترسم
ز نیش غمزه ستالم زبان دلداری	ز تیر مژه و چشم خمار میترسم
ملامه ایک ز زنجیر و بند و قید گران	از آن سلاسل گیسوی یار میترسم
چه باکم از ستم و جور روزگار و رقیب	من از کرشمه آن گل عذار میترسم
ز صد جفا نه ترسم اگر کند با من	ز مهربانی و بوس و کنار میترسم
ز زخم تیغ دو دستان که مرا تو بردا	ز جنبش گل و در زخم خار میترسم
علامت از همه عشقش کند نفرین تا	من از زمانه و این روزگار میترسم

یکدل بجان ز غم دلدار ندیدیم	یک دلبر خنده و غمخوار ندیدیم
مهوش بسی در همه اقلیم و دیدیم	دل داده بجوابان و لطف دلدار ندیدیم
هر جا که بت زهوش لب شکرین	خوش نمی چون تو نگه افکار ندیدیم
سروی به قدت در همه بستان نخرامید	چون روی تو گل در همه گلزار ندیدیم

اندر روش و قهقهه و عشوه شیرین	لیلی چه تو ما در همه کهسار ندیدیم
خوبان همه شیرین حرکات شده لیکن	شیرین حرکاتی چه تو عیار ندیدیم
چشم سیه و نرگس خوبان همه دیدم	چون نرگس چشمان تو خونخوار ندیدیم
در میکده و صومعه و دیر و خرابات	یک مغبچه با این ناز ندیدیم
از خردی خود و جفا چه مکار	صد حیف که سر آن گل رخسار ندیدیم
از زمانه جهان تو زنو نشده معلوم	مرغی قفس جان دگر خار ندیدیم

ما عاشق روی شیوه اییم	دیوانه خوی شیوه اییم
هر جا که قدم نهند خوبان	ما خون ز چشم خوف بینیم
با آنکه ز عشق موی گشتیم	بر قد طرار نازکان کمر اییم
ما زنده نه ایم بی نگاران	دان یک تن ما هر سر جانیم
بحر است لیکن جان گرفته	جانا تو بیا که زنده مانیم
علمی منما که شور بستیم	شمشیر کش که لی زایینم
گر زهر دهی دگر دهی دوست	مرغ لب ز تو آب حیانیم

غم نیم هر لحظه می افزاییدم	چاره از بهر غم می یابدم

تو گل کدام باغی که چنین لطیف خوبی
اگرت پری بگویم ز پری تو دلربائی
گر ملک چه تو شرقی ز پری چه تو ظریفی
تو ز یک نگاه جانا دل ما ز جای بردی
دل ما نمی شکیبد ز جمالت ای پری رخ
گل گلشن بقائی همه مهری و وفائی
ستم اینقدر بعاشق نبود حلال جانا
تو برانچه ناز داری منما بجان نزارم
مکن اینقدر جفا تو بعذاب انتظارا

تو که کدام ملکی که چه آیت مو بینی
دگر شعر نخوانم بقمر تو همقرینی
ز لب شرم تو لطیف به نبود ترا قرینی
نکند کس این خطا که تو هم ز ماه مطلعی
ز حلاوت کلامت که چه شهد انگبینی
ز چه ای نگار گاهی بمن از جفا بکینی
بخدا بهیچ مذهب به نبی بهیچ دینی
نکشم مرا تو نازت که چه یار نازنینی
که میان عاشقانت نبود چه او حزینی

تو کس نبود یاری و دنیائی طرف گشتی
دیگه امروز تکیه با لیلی نمود
ز برای بحر کهنه قبائی عجب نیست
گر همه روی زمین مال تو باشد بجوی
این همه نعمت قسمت که ترا داده خدا
بهر دنیای دنی زاهد مخور بیش از جگر

تکیه بر یار نکنی چون نبود باشستنی
تو چه سان صبر کنی رزز دلربا است خبری
غم ترا بس که چه قاران زرد ماست گشتی
که از آن اسب بهمره نبری یک ستی
اسب مفلس بیچاره که از غم گشتی
عاقبت دامن خود را تو بخاک آغشتی

بای

دنیا با همه اقبال یکی توبه بس است

بعد معلوم نرساند ببین کس آنست

ابدال فاضل از آن صانع جهان با خبری
ده چه خبری
هر که در مزرعه سبز فلک تخمی کشت
چه نکو بود چه زشت
این جهانی که تو بینی یکه بینمه دو جا
نوی برا
جمله شاهان جهان با غم حسرت رفتند
دم آخر نگفتند
گل رعنائی که تو دیدی همه پا جنت بیابان
همه رفتند بخاک
این همه زر و وبالی د نزد تو نگهدار
بهر نگاه است
یک نصیحت بکنمت ابدال فاضل بشنو
خیره مشو
نز تیب این دار فنا هیچ نیرز بجوی
گر چه خری

شصت سالت که در دار فنا در بدری
ده چه خبری
تو چه شد فایده و حاصل این بزرگری
ده چه خبری
که به امید و قاینش تو همین منتظری
ده چه خبری
که ز دنیای دنی غیر غم و حسرت نبری
ده چه خبری
جمله را ابدال خیره به نظر می نگری
ده چه خبری
تو بس در دم آخر تو از اینها چه بری
ده چه خبری
گر همه ملک جهان از تو شود بر نخوری
ده چه خبری
با خبر باش قریبی دم آخر نخوری
ده چه خبری

نوازرست که گویم که کبک خوش نامی
ز شرم سر بر بیابان فرو نبود غنچه
بسینه میلگذری بر زبان می نوئی
اگر تو بسر آیم به زمین فرزم

که کبک قهقهه بر خود نزند چه خرامی
اگر بباغ روی با جانان گل اندامی
گر آتشی تو بخاک شاک دریا رامی
کدام حال مرا به نز همسر لطیفی می

فرصید شکنج زلف نگار برمر جسمی
از درد همش مانده بهر گوشه درهمی

جان درد کهنه در دل من باده شکست
بدزدی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گاهی بیار شانه مکن از زلف را اگر
دلهای گیر مانده ببیند بهر خمی

مویی شدم ز هجر تو گویی انتقد
لیکن خادم من است انکم بعالمی

از رشک آنکه با غم تو کردم رنگ
من مبرم و غم تو لوام بمحرمی

گر جان برفت پرسش بیمار هم بیا
ترسم که در دل آید از دیدنم غمی

افسوس مردم مکن ای پادشاه حسن
زیرا گدای محترم نیز بود باتمی

گر بچه در بهشت برندم زتم زراه
آتش در آن بهشت که گردد جهنمی

مبهوت عجب که مهر نکبا رودار ازی
هر جا که از دو دیده مذنب چکید غمی

علم حسن از آن روز که افراشته ای
بسلسل آنچه در این ملک نگذاشته ای

عشوه ناز و تو ای همه با تو جمع است
رسم عاشق کشی گویا ز ازل داشته ای

شعله از عشق تو دیوانه صفت میگردم
گویا تخم محبت بدلم کاشته ای

ما اسیریم و گرفتار تو گشتیم ز حسب
وین چه کین است که از ما بدل انباشته ای

ما چه بودیم ولی ما ستری انظور نمی
نسبت تام تو گویا تقمه داشته ای

مذنب بی‌کس آمد رفتی از این دار فنا
غیر بیهوده کار نشستن به ثمر داشته ای

بیاما

بیا تا همسر با ما درآ و بنشین کی ببوی
که از غم لحظه غافل فقط دیدار تا بودی

که تاب آمد و مشتاق جدائی تو ابد مگر
رهاکه میزوال از دولت مجموع بیش زودی

نقش دارم که در کوی تا ندید بار رساد مگر
اگر مستند در معبر جا لیرانه بن مودی

مرد در جدائی تو ما را بس به بود آخر
که با اغیار نشستی و بر دردی نفزودی

لب بسل تو گر باشد ضلال حسنه جنونی
که بخشد بعشاق تو ای نامهربان بودی

جانان ز آتش سودای افروزد بسوزم
که فاهم در نظر نامد مرا مذنب بجز دودی

ای برده دلم بدستانی
هم چون منی ده همچو جانی

جان میبرم بیرون ز غمت
غم این است که در درون جانی

جوشی از دل عاشقان برآورد
حسن تو ز آتش جوانی

از شوق رخ تو بر بخشم
با آنکه بر آتشم نشانی

بگشای دهان خویش تا در
تو هم ز آب زنده کانی

هر شب منم و خیال زلفت
شبهای دراز و پاسبانی

از دوستی تو تا توانیم
امروز بپرس از جوانی

من دانم و داده جان بحقت
هر چند تو قدر آن ندانی

مذنب که بمرد زنده گردد
گر دم دهدش مسیح ثانی

اگر ز لطف بخوانی و گر ز قهر برانی
ز تیر غمزهٔ تو حقا بدر کسی نبرد جانی
ولی بعیش و نشاطی زدن بجرعه برسی
اگرچه علم بعقلم کنی دلی بخشی
تو یا بیاقی بری چه سروری به نشاطی
شبی بخلوت اگر وصلتی کنم با تو
هنوز از آن لب شیرین حلاوتی بچشیم
کلیم نور تجلی که از شجر میدید
نظر ز روی تو بستن که بیت عملی ندارد

بدولت نبیند کسی جلوه که حق جانی
ز لبهٔ تست وحیدی زلیخه یوسف کنعانی
تو ساعتی نه نشستی که سوز دل بنشانی
گدای شهر چه سازد ز ظلم سلطانی
ز سوز عشق چه پرسی که درد خسته ندانی
سمع تو برسانم ز دردهای نهانی
بکار دوست که زهر نداشتم بچشانی
نمی نمود اگر تدبیر بلطف تو شیدائی
اگر که فال مقبول به بدیدم به خلاقی

ای دوست بیا که چشم اندر ره تست
هر چیز که در خاطر ما میگذرد
ما طالب دیدار رخ چون مه تست
دانم که دلم پیش تو رست آگه تست

گفتم که شبی با تو نشینیم نشد
با هم بتماشای گلستان برویم
روی مه تو سیر ببینیم نشد
یکدم گل روی وصال تو بچینیم نشد

ای دوست بیا سیر گلستان برویم
یک لحظه خبر مکن که آید همراه
در طرف چمن خرم و خندان برویم
یک روز بیا با تو پنهان برویم

چون قهوه به لب نهاد آن حب نبات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
خورشید چرا نهان شده در ظلمات

در فصل بهار باده ناب خوش است
طرف چمن و نوای بلبل در باغ
نوشیدن می در شب مهتاب خوش است
با دوست نشسته بر لب آب خوش است

پیر خردم گفت بقصد مهر و شعف
خواهی تو اگر سعادت بهره جهان
تا کی بجوت ساغر مینا بر کف
از دست مده زیارت شاه نجف

گفتم به لبش که تو سراسر نمکی
گفتم که اجازه ده دو لب را ببوسم
گفتا تو چه دانی نمکم یا نمکی
گفتا که مشخصی ولیکن کمکی

از عشق رخت ز خویشتن بی خبرم
از شان تو کاهیده نگو دست تا
در هجر رخ تو در جهان دربدرم
از لطف اگر کند رعنائی اسیرم

گفتم صنما که سر بنگ زردم
گفتم که علاج درد من لعل لبت
گفتا ز پی علاج تو میگردم
گفتا که ببوس چون حلالت کردم

من چشم تفاعنم بدست تو لیو
گرمی دلم ز تار زلفت تو لیو

یا الله اگر شد عالم رانگستی	نشد همه انبیا شکست تو بو
ساز آباد خدایا دل ویرانی را	یا بده همه بتان هیچ مسلمانی را
یا بتان را از کرم همه مسلمانی ده	یا گرفتار مکن هیچ مسلمانی را
ای مسیحی زاده دستم گیر داد از دست تو	با همه زهد و ورع آخر شدم پابست تو
دام هر صیاد ببریدم نه افتادم بدام	خوب صیدم کم آئی جانا بنازم دست تو
هر که شد مبتلای هجرانش	غنچه مردن نه بود درمانش
آفت دین و فتنه ایمان	چشم مست و چه زنخدانش
کو خلقی اسیر سلسله ئی	جعد گیسوی مشک افشانش
باغ جنت کجا ببار آرد	قامت همچه سرو بستانش
طاقت و صبر بجه از دل من	طاق ابرو زلف چو کمانش
ترسم از بخت نا ساعد من	نرسد دست من بدامانش
عرصه روزگار تنگ نمود	روز میدان و وقت جولانش
عاقبت چاک چاک خواهد شد	تن ما زیر پای یکرانش
عاشق بی نوای مسکین را	نظری باشد ز نه شاهانش
دیده های برهنه می گردد	چه غم از آب سیلی بارانش

ملا نبی

مذنبا عاشق جفاکش را	که کند روز حشر دیوانش
آنکه پرسی ز حال درویشان	جان فدای جلال درویشان
مایه خلقت ابو البشر است	نور پاک جمال درویشان
یکصد و بیست و چهار هزار نبی	همه همچو جلال درویشان
هیچ دلالت معنی قرآن	جمله باشد کمال درویشان
چهار نهر بهشت جاوید است	چشمه از زلال درویشان
غیر حق در جهان و در عقبا	نیست اندر خیال درویشان
آن بهشتی که وعده کرده خدا	بود از یک ملال درویشان
گر همه کاینات کافر شد	فرق نارد بحال درویشان
پشت پا برزد به بهره جهان	خادمی چون بلال درویشان
این همه فتنه که در دنیاست	هست یک گوشمال درویشان
مذنب آرزو بدل دارم	که بیابم وصال درویشان
هر که شد کشته دلق دوستارش	کی بود خوف منقد ارش
گر چه موسی عیان کند اعجاز	بجوی کی خرند گوارش

هر که گفت از حق بیان سازد / همچه عیسی کشند بر دارش

گر که لقمان دوباره زنده شود / ندهد گوش کس بگفتارش

گشته منسوخ خواندن قرآن / گو نماندست هیچ مقدارش

روزنامه نویس را به نگر / که چه سان گرم گشته بازارش

در مسجدها همه فرو بستند / عاقبت میکنند انبارش

جای ناقوس شد مدرسه‌ها / چون مدیران شدند مددکارش

حق قانون پرست قانون خواه / که کثیف نون نبرد کارش

همه چه رو بدین ترسایان / که بسی محنت از اطوارش

دین عیسی عجب رواج گرفت / بعد احمد که گفته بود خوارش

این فرنگی مآب‌ها به نگر / بچه سان میکنند تیمارش

اسم مشروطه در میان آمد / همه از جان شدند خریدارش

واعظ و شیخ و زاهد و مفتی / عارف و عامی و فرنگ دارش

هر فقیهی که هست در این شهر / بلکه کشته اندر آزارش

به لگدی گهی ساده روئی را / میر منجه نکنند دستارش

از همه بگذرد بمدرسه آی / سرنیارد برون کس از کارش

علم در شب بگو دکان آموز / نحو صه باده رخسارش

مدنیا این همه فغان ز صبیت / هر کسی را بخویش بگذارش

من عجب دارم از حال و کارش / که مدام برنج و تیمارش

دیدم امروز ماه سیمائی / تا بچه پروین میان سیارش

چون بدیدم کمان ابرویش / شدم از جان و دل خریدارش

زلف سنبل بدوش افکنده / تا بچه ضحاک کیسوان مارش

عقل و هوش و حواس از من برد / لب میگون و چشم خمارش

یا رب این کودکی بهشتی را / که بود در جهان پرستارش

همه عالم بغمزه‌ئی ببرد / لب شیرین تلخ گفتارش

خوب رو گر ترش کند ابرو / نشود کس بدل خریدارش

آرزو میکنم بدین پیری / که بچینم گلی ز گلزارش

خوش بود حفظ تشنگی با او / جای انس و قبلهٔ عذارش

دست مالم تمام عضو تنش را / تا رسانم به بند شلوارش

عقده مگشا بمش زنیه عذار / که نمودم هم آغوش و همخوارش

لب بلب بر نهیم و ناف بناف / نرم نرمک نه آنکه بسیارش

دنیا آرزو بجاک بری
نگذارد بتو هوادارش

گفتگه پیوسته در بیابانم
گه سری باشد و نه سامانم

روز و شب در کمال بی مهری
با اجل دست در گریبانم

گاه غمگین و گاه خورسندم
گاه خندان و گاه گریانم

گه غنی هستم و گهی محتاج
گاه درویش و گاه سلطانم

گه ملک هستم و گهی شیطان
گاه در خلد و گاه نیرانم

من نگویم من چیستم که هستم
گاه در باغ و گه بزندانم

گه غنی هستم از همه عالم
گاه محتاج لقمهٔ نانم

در لگد کوب وهم که هستم
که کجا میروم نمیدانم

گاه غرق معاصیم از کبر
گاه معصوم از گناهانم

گاه با یوسفم بچاه اندر
گاه همدرد پیر کنعانم

گه چو یونس به بطن حوت اندر
گه چو ایوب زار و نالانم

گاه مستم گهی خمار آلود
گاه با هوش و گه پریشانم

گاه در مسجدم گهی کنشت
گه هم آغوش حور و غلمانم

اوزال

آخر ای پیر و پیشوای خرد
زین خیالات جمله برهانم

ساغری زان می تبسم عطا فرما
که شفای دلست و درمانم

مذنبا آخر این چه حیله است
من در افعال خویش حیرانم

قطعه

یک شبی در زمان برنائی
که بسر بود شور و غوغایم

شد دچارم بر آن گذر شیخی
دید چون مست جام صهبایم

گشت بیزار ازین بصد نیرنگ
تنگ شد از قدوم او جایم

او چه ابلیس و من چه آدم لوط
می نمودی بوطی اغوایم

نفسم از شیخ دور شو ارم
خیمه در روضه من نهی جایم

شد مسلط بمن بصد افسون
رخنه کرد در تمام اعضایم

عاقبت با هزار عجز و نیاز
گو بعلیش خویش در پایم

مذنبا زین عمل که بنمودی
سر انگشت خویش می خایم

۲

هر که شد مبتلای گیسویت
نتواند گذر کند سویت

شیر نر را شکار خود سازد
از سر لطف بره آهویت

در گلستان ندیده کس هرگز
قامتی همچو سرو دلجویت

فتنهٔ دهر و آفت جانست
خال هندو و چشم جادویت

هر آنکه کو جدا از تو بدین محزون است

کشیده ابرو طرف صف ببر نرگس مستش
دلم چو گشت مقابل بر آن جمال دل‌آرا
خدنگ غمزه بزد که و کشیده کمان را
بریده کاو دنیا امید که دارد
کسیکه لاف محبت در این دیار برود
تیغ ابرو اگر با عدو ستیزه نماید
شنیدم آنکه بمستی نمیخ یاد ز رهم تب

اگر ز کوی تو چندی بنوکه های کشیدم
بیکدار ز تو ابرو بست قر کمال ارا
من از زمان که بدیدم کمان ابروت
چه روزها که بهجر تو شب کنار نشستم
چه طعنها که شنیدم ز غیر و با تو نگفتم
عجب حقیقه نمودی محبت و فا گوی

الهی آنکه چو من خانه‌اش خراب شود

بجرم آنکه داده خدنگ غمزه بدستش
ببر غمزه فکنده بنار زلف پریشش
خدا کند بجهد تیر دل شکاف ز شستش
کسیکه گشت بکیش ای سر نرگس مستش
که بود آنکه نیست که بود آنکه نخست بش
خدا کند که نباشد برو بکار شکستش
کسش نگفت بپاسخ بدان نگار که مستش

خوشم از آنکه نباشد بکس بجز تو امیدم
نشسته‌ام چو زلیخا و صد هزار نویدم
هزار تیر ملامت بجان خویش خریدم
چه شبها که بصد شوق از پی تو دویدم
چه رنجها که ز رفت و زمانه کشیدم
بروزگار چه تو بی‌وفا ندیدم

برا

یک شبی که وصال تو گشت قسمت بدنم

چندانکه بهجر تو پا دلدار دویدم
در دفتر عشق تو چه نام بتعلیم رفت
هر که که بدل آرزوی وصل تو کردم
آن روز که دل دادم پیمان تو بستم
بیگانه شدم من بر همه از خویشان
آوخ که یک عمر شبی با تو نخفتم
هر جا که صدا که ز تو در گوشم آمد
یک عمر به تحصیل وفا صرف نمودم
مرد ز غم فرقت آن سرو قباپوش

من از تو بیک چشم نظر باز نگیرم
ای قافله سالار برو عزم وطن کن
آخر نظری سوی من ای خسرو شیرین

من بناز بلاکم کمین بغمزه شهیدم

یک دو لب رقیبه خنده غمخوار بدیدم
صد طعنه ز دشمن بوفای تو شنیدم
از ترس رقیبان تو هر کوره خزیدم
از خلق جهان جمله بیکبار بریدم
بنگر که ستمها که ز بیداد تو کشیدم
یک گل ز گلستان جمال تو نچیدم
از شوق وصالت بصد امید بدیدم
بیگانه تر از رسته در آفاق پریدم
پیراهن صبری که بتن بود دریدم

صد بار اگر دیده بدوزند به تیرم
مگذار درین شهر مرا زانکه اسیرم
تا در ره عشق تو چه فرهاد بمیرم

یکشب بوثاق من درویش گذر کن
تا جان بتصدقت کنم و عذرت بپذیرم

من بی تو چه زیم که تو شمع وثاقم
من با تو چه سازم که تو شاه امیرم

روزی ز ره مهر و وفا سر خوش برت
عاقل ز در آئی و من از شوق بمیرم

در شب همه شب تا سحر چشم براهت
آخر گذری سوی من ای ماه منیرم

ای بت سرو قد شیرین لب
ای حلاوت رسید زر رطب

چاشنی لبت عسل باشد
با که مخلوط گشت به انب

سیم اندام سیم گون باشد
همه عضوت حصو... ان غب

کی بروی آمده چه تو سرو نی
ز گلستان دماغ ملک عجب

هر که دید آن جمال شکو را
روزگارش سیه شود چون شب

ای جوان شوخ چشم خوش رفتار
گشت خوار و زارم از چه سبب

میرباید دلم عقاب رخت
که بمنقار دو گاه یا مخلب

یاد روی تو هر زمان که کنم
چون مرا زان شود جام تب

شوق دیدار تو بس است مرا
مگر طمع بود در این مشرب

مذنب تر ز هجر حدیث شاها
همه شب تا سحر کند یارب

بکم

کسیکه گشت بدوران معتبر در کاهش
کی توان که برابر شود با ماهش

صبا بتو بصف عاشقان نظاره تا
که جان نثار کنا بینه جمله دو دارش

اگر ببام برائی و برقع برداری
چه سان توان که تفاوت نهاد با ماهش

ودادی شبی وصلش من قدر باشد
که دست جور رساندم بزلف کوتاهش

بیک اشتی که به تیمار خسته کان آمد
خدا کند که نباشد رقیب همراهش

کسی نه غیر من و یار در میانه شود
رقیب ای که نمود از قضیه آگاهش

کسیکه محرم اسرار شب ایدن
بجو انقه فقیران کی بود راهش

هر کسی را که بخت بر گردد
آتشی بر نظر سیر گردد

هر زمان جلوه میکند روش
گاه خورشید و گه قمر گردد

نبند انقدر ستم بر من
گرد گاه دلم خسیر گردد

از آن چشم کجا امان بدهد
ناله با سوز و با اثر گردد

هر که دید آن جمال جان ماهش
کی دیگر عازم سفر گردد

آخر این شام تار غم زده کان
بوصال تو کی سحر گردد

ز رسم آن شوخ چشم گل رخسار
ز سر قول خویش بر گردد

تیر آه شبانه مذنب	بدل سنگ کارگر کرد

گویند خون ز دیده عاشق چرا رود
این خون که میخورند خلایق بفیض رود
یکشب بیا بکلبه احزان من ببین
ابرو دست باز گو بلبم تیم شبی
خون دلم ز دیده نهان میچکد ولی
من صبر بیش ازین نکنم در فراق تو
هرکس که دل بمهر کسی داد میرود
مذنب میان عاشق و معشوق گفته‌اند

این خون دل که میخورد آخر کجا رود
گر دوست آشنا همه بر آشنا رود
گر دوست بر دل زارم جفا رود
بگذار خون دل ز ره چشمان ما رود
ترسم که عاقبت غمت بر بلا رود
گر در حضور تو به طنم صد جفا رود
باید بپیش از غم دل خوار ما رود
معشوقه که رضا رسته بر او جفا رود

دل اگر خون شود از غم چه خبر یار مرا
خون همی ریخته ام از مژه بر دامن او
ای صبا گر گذری بر سر کوی تو
از جفای تو نمیدانم در افسرده بزم
من اگر بلا کی با مونس دیدار

در گلی می نمود دیده خون یار مرا
لیکن میل رحم نبود دیر خون خوار مرا
از رخ خندیده آن یار جفاکار مرا
لیک بر من میپسند طعنه اغیار مرا
تو هم از مهر تا که آزار مرا

هر چه هستم ز تو هستم ز کسی باک ندارم
هیچ نقشی بجز از ره لطف احسان

ساقی بریز باده و گاهی ترانه کن
صوت عراق با حجاز آشنا نما
گاهی بیا به پرسش ما غافل از رقیب
گر زیر غمزه میزندم یار غم ندارد
مرغ دلم مدام قفس گشته مبتلا
آتش ز لعل خویش ده و دانه ز خال
ما که صد زلف خویش پریشان گذاریم
لعل بریز جام مئی زان صبو مرا
مذنب بیا بمیکده بزم ما ببین

دلبر از نزد من زار مکن
گر نصیحت بتو گوید رقیب
تو گلی کل همه جا جا دارد

بر قیبان منما نقطه دار اشعار مرا
پرسشی میکنم مذنب غمخوار مرا

بگذر مرا خلاص ز قید زمانه کن
سرخوش دمی برای توبخت و صفا کنی
از صحبت نداد بمستی بهانه کن
تو سینه بلاکش ما را نشانه کن
فکری بحال ماندنش از آب و دانه کن
ما را ز قفس خلاص نما و روانه کن
بهر خدا بیا و بر آن زلف شانه کن
در نقطه یک نیک همه جمع نماینکن
مذنب را مقیم در که این آستانه کن

بیش از این نزد عدو خوار مکن
تو بحرف دیگران کار مکن
خویش هم صحبت هر خار مکن

گر عدو لعنت بکش عاشق را
با بدان بد کن و با نیکان نیک
بغریبان همه جا نیکی کن
تو مسلمانی و پاک از همه عیب
با همه خلق نکو باش ولی
فرنیا بپندد نصیحت دادی

تو بچون زین همه اسرار مکن
غیر ازین هیچ تو رفتار مکن
خویش را فارغ ازین کار مکن
خویش را صورت کفار مکن
تکیه بر صحبت بدکار مکن
تو هم آخر گله از یار مکن

گلشن
بیا که نوبت باغ است گه گشت
ولیکه بسته بدان خال قد موزونت
بیا که موی تو و رویت هر دو بهشتی تو
کجا بباغ و گلستان قرار گیرد دل
بیا ز فرقت روی تو هر زمان جگم
بروزگار از چون تو دلبری نبود
بیار تو سوگند گرنشنم چراغ
من جفا تو بهر نیست بکفه اختیار

بگو صبا بگلستان چشم ما روشن
علاوه نیز بود از وصال سرو چمن
کجا نظاره توان کو بر گل و سوسن
از آن زبان که نهان کهم تو زو از من
بهر خرابه و ویرانه میکشم مسکن
ولی بهر بنا ثبت خادمی چون من
قبای صبر و سکونم دریده نادادکن
مساز دور از این چشم ای بت ارمن

نسیم یار نداردو دلش قرار ندارد
گلی که خار ندارد هر آنکه دید بخندد
بهار عمر من ایکاش خزان ندارم گذشت
بریز خون خلایق بهر سیاق که دانی
زبهر دیدن رویت بهر کنار نشستم
بهر شبانه روز نشستن
نمی زحسن محبت باعتبار سان شد
من اختیار ندارم که با کسی بنشینم
اسیر گشت دلی هر که خوب رو بود اما
بجای نقص اما ببین که نزنت نشکنی

دلش قرار ندارد نسیم یار ندارد
هر آنکه دید بخندد گلی که خار ندارد
بهر خزان که بیاید دگر بهار ندارد
چرا که لکه عذارت ثبات عیار ندارد
کجاست راه رو تو که ره گذار ندارد
مگر که نشئه عشقت کمان خمار ندارد
ببنده هلی رفیقی که اختیار ندارد
کجا برند دلی را که اختیار ندارد
چو من اسیر و پریشان بروزگار ندارد
بغیر از تو در عالم بهیچ کار ندارد

بجهان هر آنکه روزی سر زلف یار گیرد
دل من بدام زلفی دیر گشته اما
نه توان نگار رستن نه مدام عهد بستن
تو بقید هر نگاهی دل خلق میربائی

نظری سکوت برد نه دلش قرار گیرد
نتوان که بار گیرد نه ره قرار گیرد
همه وقت میشکستی که دلم قرار گیرد
بگذار گاه گاهی دل ما قرار گیرد

صنما بهر نشستی دل زار من شکستی
چه خوش است روزگاری که چه من گرفتاری
شب و روز دوست زینب ...

مکن از آنکه روزی دل تو غبار گیرد
به امید روی تو بارت لاله زار گیرد
که خدا آنچه آه سوتو کل خدا آر گیرد

قاعده رسم روزگار چنین است
هیچ نپرسیدیم زاهد که چو نه
شور بر او بر سینه آه تکلم
میکشد آخر مرا به تیر نگاهی
من زحمت جان بسپارم تو بعشقی
با تو از یک شبی بر در رسانم
با همه صلح تو با من از چه جنگیی
جان بلب آمد ایستاده ام نمیخواهی
زینب از این درد و غم ... بمیرد

هر که مکور دوست آن ملک و دین است
رسم وفا داری نگار نه این است
بسکه لب و لعل یار زلف نمکین است
کشتن عاشق مگر روا به چه دین است
نشسته دهم جان بدجله ماه معین است
آرزوییم در تمام عمر همین است
عادت بخت من ای نگار چنین است
تا تو اشارت کنی که مقصدم این است
هر که نکو روی شد وفاش همین است

پس دیده ئیم گوش لیل و نهار را
ما از معجم ئیم نبینی تو بار را

ما دل بدست کودک نادان نمیدهیم
ساقی بیار باده که تا تر کنیم دماغ
این آتشی که از غم دلبر بجان ماست
ما با رقیب طرح جدائی فکنده ئیم
آنکس که طالب گل روی نگار شد
من پیر گشتم از غم جانان درین جهان
زاهد نظاره بر رخ جانان چه میکنی
من مرد کار تقوی و زهد در نیامدیم
زینب بیا که عارف و عامی فروخته شد

از دوست خویش می نبریم اختیار را
از سر بدر کنیم بدو جام می خمار را
شاید به آب باده نشانیم شرار را
گر دوست با من است چه غم کارزار را
شرط است گر جفا بچشد زخم خار را
دیگر چه میکنم پس از این روزگار را
از خال بر بچه دولت چشمش قرار را
کی میتوان ز دست رها کرد یار را
آخر به سبه میکده دار القرار را

دلم از دست هجرانش به تنگ است
بی قتلم کشید از کین نگار را
بهر سازی که زد ما رقص کردیم
همی بشنیدم از مردان دانا
بیا ساقی که شد فصل بهاران

که دایم با من بیدل بجنگ است
که با او مرا تاب درنگ است
نمیدانم که دیگر این چه رنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است
شبستان نگار ... درنگ است

ز غم بریان و مادم ساغرم را
بفصل گل میم اندر قدح ریز
بگو با مذنب از من چیست درکش
ز بی پولی اگر اندوه داری

که حالی زار از افیون و بنگ است
که از غم سینه ام بسیار تنگ است
اگر بر سر نزد میبن جفنگ است
برای جمله عالم کار ننگ است

ساقی بیاور است می پر کن جام ما
مطرب بزن بچنگ نوای عراق را
خادم بسوز عود بمجمر که تا دمی
زاهد که منع باده و مستی همی کند
ای باده اگر بگوی دل آرام بگذری
ای یار شوخ چشم جفا کار بیوفا
مذنب مدام صبح و شب زیر خود مناز

شیرین نمود از اثر باده کام ما
کان آهوی رمیده ما گشت رام ما
جان میدهد ز حسرت عیش مدام ما
غافل بود ز لذت شرب حرام ما
بر گو ز روی مهر بدلبر پیام ما
مشهور عشق روی تو گردیده نام ما
کاهوی جسته است و نه دید بدام ما

شد موسم بهار ای سرو سیم تن
جامی ز می خوریم بالگ گل بعیش
شمشاد و سرو بن استاده طرف جوی

برخیز یار رویم در گوشه چمن
در طرف جویبار با زیر یار رون
با هم نشسته اند نسرین و نسترن

بلبل ز شوق گل بسرود کشید نوا
در طرف لاله زار از رنگ بهار
هر سو نظاره کن خلقی بعیش و نوش
هر کس بوضع خویش مشغول عشرتی
ساقی بریز می بر یاد دوستان
مطرب بزن بزن لحن حجاز را
افتاده هر کسی در پای گل بینی
مذنب بیاد رویش هستی بعیش و نوش

قمری بلحن خوش با زاغ در سخن
پیچیده بوی گل هم عطر نسترن
بنگر بهر طرف اجماع مرد و زن
هم طفل خورد سال هم پیر ممتحن
پا را نشاط کوب و دست طرب بزن
گاهی غزل بشیخ گاهی ز شعر من
نه فکر زاغ کس نه کس خبر ز من
ترسم بهم خورد اوضاع انجمن

جامم بلب رسید ساقی بیاور می
بنگر فتاده ام در لجه غمی
ای سرو خوش خرام وی ماه چهارده
ز بن لشکر غمم بر جه بیار ده
ساقی بریز می خادم بسوز عود

منشین دمی ز دور چون یار محرمی
برخیز بنشین و کن اسباب خرمی
ما را ببزم خویش یک لحظه راه ده
شاید که از هموم فارغ شوم دمی
مطرب بلحن خوش بنواز چنگ و عود

ببین بشاخ گل این بیت میسرود
بر غنچه ساقیا هنگام شب رسید
از اشتیاق رخت جانم بلب رسید
بر گو زمن صبا با آن حبیب من
هم تو دوای منی هم تو طبیب من
گر یار مهربان از در درآیدم
پیوسته گفته ام لیکن نشایدم
آخر مهر یار بر با لطف ره کن
گر یار همی کشی گاهی اشاره کن
یارای گر غمت روزم چه شام شد
در زیب اشتیاق خوابش حرام شد

گر یار با وفا بر من ترحمی
دوران غم گذشت وقت طرب رسید
من موی دوست را ندهم بعالمی
گویا غم جهان گشته نصیبکی
بر زخم سینه ام مگذار مرهمی
با چه ز لطف تو بینش بر رخ گشایدم
زار و نیاز خویش با او گفتم دمی
نگفتند مگر رقیب گر زانکه ره کن
گر گفته رقیب دانم که درهمی
از راه رخت غمش تمام شد
آیا شود کنی بر او ترحمی

وله ایضا

صحبت ساقیا بر غنچه و بهار
برکن زمن صبو از بهر من نثار
ساقی تو باده ده مدهکار من
بنشست از وفا اندر کنار من

ساقیا می زن بریز تا بشکنم خمار
ای ترک خورده در طرف جویبار
آن یار پری قرین وان گلعذار من
با روی چون قمر با زلف تابدار

دل

دیدی نوای رقیب آمد مرا بگوش
گر باده میخوری پنهان ز غیر نوش
ساقی چه شد می از من کند دریغ
گر میزند مرا دشمن بتیر و تیغ
یاران حذر کنید از چشم جادویش
زان لعل و نغز بود آن خال هندویش
گر یار با من است پس کو وفای او
با این همه جفا گردم فدای او
ای دوستان فغان مه زنت اسیر شد
با این همه فنون چون دستگیر شد

گفتا بصوت خوش که زند باده نوش
با موسم ربیع با فصل نوبهار
بر غنچه و گل بلبل و درخم مرغ
بنشین می بریز بر غنچه گل بیار
از ناوک مژه و تیغ ابرویش
چون خرمن گل است در طرف لاله زار
تا چند گوشم جور و جفای او
آن لعبت خطا وان آهوی تتار
از جور روزگار بیدل چه پیر شد
ای از غم و الم از دست روزگار

من از شعاع رخ ماه او نظاره کنم
اگر چه دست رسم نیست با نگار نقش
شب از فراق و جدائی نشسته ام تا صبح
من آن نیم که بحرف مگفته اغیار

ز شوق دیدن خویشم چه چاره کنم
ولی توان که به ابرو بدو اشاره کنم
نظر بچهره ماه رخ ستاره کنم
ز آستانه آن دلبر کناره کنم

دلا ز دل چه برد صبر و قرار من — آن خال بهر مشک و از زلف چون سمن
نگفتم بران نگار کی مسیر کامکار — ما دل نهاده ایم بر برگ خویشتن
با عاشقان زار جور ست روا مدار — ای سرو جویبار روی شاخ نسترن
آخر بروزگار گشتم اسیر و خار — از دست آن نگار و آن سرو سیمین
نگفتم برای نصحتم من مایل توام — گر بکشی بکش و گر بزنی بزن
ایا رهبران وی سرو بستان — مپسند بیش ازین جور و جفا یکی
مزن بر این زبان کس نیست در امان — نه تو لیان و هر نه و پیر فتحتن

به جو نیست عاشق نیز ازین بیش دیدنی — بقصد یار رفتن بوصال خوش رسیدن
بجهان حلاوت به نه بود ازین نکوتر — غم دل بیار گفتن لب لعل او مکیدن
خنکا تمام که یار هم برسد ببزم جانان — بر یار خو نشستن ز بر لبی کشیدن
نشنیده شد در عالم که خو شوق برای — گهی از وصال دیر سید امشب و چیدن
بخلاف رعی مدنا بجنین نشاط و تبت — نه بزور کس تواند نه بزر زوال خریدن

سحر اگر بیای شب ماه نو برآید — رخ یار برقع گر درین چون قمر نماید
بطفیل ماه دیدن بوصال او رسیدن — دری از نعیم جنت برخ جهان گشاید

کنید

من با تو ابر اگر رخ ماه او ببینم — بخدا اگر بر غم من غم دیگری فزاید
نه چنان گرفته این دل که دیده مقصود — نه بسر حلاوت باغی که دمی دلم گشاید
بی جستجوی مهر تو دوم و تر انه بینم — چه شود که رخ نمائی غمی ز دل زداید
سوزم همی بانکه بجانم که گرفتار نباشد — تو طبیبی که علاج دل پر غم بنماید
مزن با شرط وفا نیست چه نالی از جهان — عاشق آنست که در بلای صبر نماید

هاتفی بر دلم بشارت داد — یار بر گشتنت اشارت داد
دل و دین بهر او و جان بخواست — انهم ازما گرفت و غارت داد
من بفکرم که بهر دل بردن — که ترا این چنین مهارت داد
اعزای ترک توخ چشم سیاه — حلی ربائی ترا که عادت داد
دانم ای بی وفای بد کردار — که بگفتم ترا دلالت داد
پسر محتسب نه از ره یاری — چند بارم همی طهارت داد
بسر کوی آن بت شیرین — بطواف مرا زیارت داد
مزن با کر ترا امان بخشید — از ره مهر و در رعایت داد

گر گجون من ونحسته بشارت دادی — زین اشارت رقیب را چه بشارت دادی

ساغر و نقل و می و جام بکف دار بریم / چند بر سینه ز اندوه رخ یار زنیم

طرف بستان و بتماشای گل و لاله رویم / جام می با دف و با زیر و بم تار زنیم

گل بچینیم و نثار قدم دوست کنیم / بوسه بگیسو زنیم و شرر بر دل اغیار زنیم

گر دهد فرصت ایام دو روزی با هم / بنشینیم خوش و دست بدین کار زنیم

یار چون عزم سفر دارد و ما را الم / دست بر دامن آن قافله سالار زنیم

مدتی از غم هجر به پایان برسید / فرصتی کو که در خیمه بگلزار زنیم

بوی جان آید از نسیم سحر
عنبر و مشک در بره باد است
در گلستان شکفته گل گویا
این نسیم از قدوم دلبر ماست
این نوید ای نگار کلبه من
این سعادت که بما رو کرد
خانه خانه کرد او بمقدم شاه
سر چه لایق که زیر پات نهم

از بهشت آید این نسیم مگر
یا سر زلف آن پری منظر
که معطر شده جهان یکسر
که فلک داد است عود و مجمر
عقل هرگز نمیکند باور
که در آید بخانه تو از در
عاشق و دیدن رخ دلبر
جان چه تحفه که پیشم برم در

بنزد

بنشست و اشاره‌ای فرمود
که هوای تو ام بسر افتاد
چونکه بی‌دست گشت از باده
که چه من دلبری بدست آری
گفتم ای شاه کشور خوبی
لب بخنده گشود گفت بیا
چند بوسی که از لبش بردم
حالتم چون بدید دیگر گون
گفت خاموش باش اینجا نیست

آن بت سرو قد سیمین بر
حالیا می بریز در ساغر
گفت مذنب کجا کنی باور
با که با همچو من کشم ساغر
از سر جرم بنده است بگذر
بوسه زن بر لبان چون شکر
آتشم اوفتاد در پیکر
که نمانده است آتشم در بر
که نه بینی رخ مرا دیگر

گر دل من بکوی دوست قدم گذار کن / روی نگار ببین جان نثار کن

ز طعنه رقیب از یار مپیچ / گر عاشقی کنی با اقتدار کن

در عشق روی دوست ثابت قدم بگو / یا جان بترک نه یا ترک یار کن

بشنو ز من دلا یار دست ساده باش / آخر بگو قبول بنی هر چه کار کن

یار دست بدست است یا دیدش باش / گر یار می کشی فکر خمار کن

در بستان نگر گلهای رنگارنگ
مذنب غمین مباش در عاشقی خویش

اندیشه گر کنی از زخم خار کن
گر یار با تو راست رود دفع فتنه کن

تشبیه می دهند بروی تو ماه را
ماه از کجا کمر میان بسته همچو او
نرگس کجا بعارض سیه دیدگی مگو
باید برون نمود به برهان و با دلیل
این خسرو زمانه و این شاه دادرس
دیگر چه اعتبار بر آن ملک می نهند
مذنب بر آستانه جانان نهاده سر

کس دیده ماه بر رخ آورده چاه را
ماه از کجا بسر بنهاده کلاه را
یا غنچه دهانش و خال سیاه را
از زینت خلق این همه من داشتناه را
از خویش با امید مکن دادخواه را
سلطان اگر که رنجه نماید سپاه را
دیگر چه میکند بجهان خانقاه را

یار بیرون آمد آن ماه عجب
تا بکی ای بیوفای سنگدل
یک نظر دیدم دو چشم مست او
صورت جانسوز مست ار رشتوی
در فراقش ناله از دل برکشم

بعد قتلم یا نمود در رکیب
جور یا حد مینمائی بر غریب
رفت از دل طاقت صبر و شکیب
از نسیم قلب کویم یا مجیب
یا اله العالمین ای مجیب

برادلی

بر درش استاده جمعی مستمند
جان سپارند بر سر کویت بیا
دامن تو گر بدست افتد مرا
روز و شب در دو زبان مذنب است

تا گرا باشد ز لعلی او نصیب
هر که بیند روی خوبت یا حبیب
کی رها سازم ز زلفت روز حبیب
یا حبیبی یا حبیبی یا حبیب

با ما مگر که باز نگار ابر جنگ است
در درگه حسن سر تسلیم نهادیم
ما دل بفراقت بنهادیم و برفتیم

گوئی دلت ای یار جفا پیشه ز سنگ است
در پیش تو اسباب رقیبت همه لنگ است
در مذهب عشاق جدائی ز تو ننگ است

امروز است از این محلکه کی جان برد عشاق
رفتیم و نگفتیم بکس راز دل خویش
مذنب مکن اندیشه رفتن ز کویش

نه طاقت دوری ز تو نه جای درنگ است
دنیا همه از بهر من غمزده تنگ است
بی طالع بهر جا که رود پاش لنگ است

ای صبا در کوی جانان شو دلیل
گر فراقت ای بت شیرین زبان
منم از غم جامه نیلی کرده ام
کی سؤال و پرسشی دارد دگر

گو ز من با آن نگار بی بدیل
سیل اشکم من گذشت از رود نیل
زانکه تو ابرو کشیدستی بخیل
آنکه در کوی تو جا باشد قتیل

یاد روی جنت المأوای من
عاشقان را رغبه‌ئی پیدا نشد
مذنب اندر کوی جانان شد هلاک

لعل تو خوشتر ز آب سلسبیل
تا نشد آتش گلستان بر خلیل
احرقت قلبی و نارگا یا جمیل

اگر با منش کینه بودی چه میشد
بسر گلستان سحر یار قربان
بیک غمزه زان چشم مست و خمارت
نگارا پس از این همه ظلم بی حد
ز گفتار شیرین تر از شهد و شکر
اگر دلبرا زان بهشت جمالت
ره بیتی ز اشعار مذنب نگارا
شبی بزم ما را ز نور جمالت

غمی بر غمم می فزودی چه میشد
تو بی ما اگر رفته بودی چه میشد
دل از دست ما بُرده بودی چه میشد
شبی یاد ما می نمودی چه میشد
غمی از دلم می زدودی چه میشد
بروی دری می گشودی چه میشد
بلحن خوشی می سرودی چه میشد
تو روشن اگر می نمودی چه میشد

باز اندوه غم اندر دل است
جز ره مجنا نه بهر دفع غم

با چنین غم زنده گانی مشکل است
هر کجا رو آورم بی حاصل است

ساربانا کمتر آهسته تر
پای ... مجروح گشت از ابله
قالب تن گاش بگسستی ز هم
با چنین قامت بباغ اندر میا
هم‌نوا این ترک شهر آشوب تو

صد هزاران عاشق قربان محفل است
این هنوز اول نشان منزل است
کو میان جان و جانان حایل است
گر خجالت پای سرو اندر گل است
جان برون بر دل رود سنگین مشکل است

در مذهب من موسم گل باده خوش است
گر گفت ما زان لب شیرین شنید است

نوشیدن می با صنمی ساده خوش است
بنشین بر من که بزم آماده خوش است

هر که را می لعل تو سیراب شود
چون نام لب تو در بیان می آید

هر کس که لب تو دیده بی تاب شود
از ذوق دهان من پر از آب شود

در بحر خرد بره جهان مات تو هستند
با این همه روشنی و قدرت کامل

ذرات همه محو فیوضات تو هستند
مخلوق همه عاجز از اثبات تو هستند

تا سر کوی آن صنم گشته مقام و مسکنم

صبر نمانده در دلم تاب نمانده در تنم

گرچه پنهان آتشم از غم دل منوشم
آن بت شوخ بزبان میزند آتشم بجانم
روز بجستجوی او طواف کنم کوی او
ای بسعی موی تو مردم از آرزوی تو
هرشب اگر کمان برم یار دلا آید از دم

آه ز دل همی کشم دست بسر همی زنم
گاه بتیغ ابروان گاه برسن بگردنم
شب بخیال روی او سنگ بسینه میزنم
گر نه فتد بروی تو دیده چشم روشنم
از بر تو بخنجرم چشم حسود بر کنم

داغ بر دل از هجر او افتاده یاران لاله‌گون
این خط سبز که بر گرد عذار یار ماست
آتشم در دل فتد از حسرت آن دستها
یک شبی پنهان زما از خوابگه بیرون خرام
از غم هجران تو ای دلبر شیرین زبان
هر کسیرا که خدا دادست حسن بی‌نظیر
هر شب غم دیده تا که در فراقش اوردت

در رخسار چه ماهش دیده گویا ژاله را
بهر رونق از جمال سبزه بنگاله را
گر گشته پاک از رخ همچون گل خودرو لاله را
گوش کن ز عشاق فریاد و فغان و ناله را
کی روا باشد بسوزی یار چندین ساله را
بر چنین حسنی چه حاجت زینت لاله را
خون دل از دیده بارم بس کی آه و ناله را

ز هر کسی ز تو وصفی ز حسن و خلق شنیدم
رقیب سرزنشم می‌نمود گوش نکردم

برای خاطر تو من ز یار خویش بریدم
حبیب سر به نصیحت نمود من نشنیدم

کرد.

بهر کجا که نشستی مقابل تو ستادم
بغیر عشوه و غمزه ز نعمت تو نخوردم
کدام وعده نمودی که خلف وعده نکردی
ز خشم بر دلت آمد برای مشت کامم
بسوی دست تو مذنب ز مهر چه بود آن

بهر مکان که برفتی من از قفات دویدم
بغیر هجر ندامت ز خوان تو بچشیدم
بروزگار چه تو بی وفا ندیدم
ز شرم بر رخت آمد برای موی سفیدم
چرا که از خوبان بریده گشت امیدم

ساقی بیا که خبر شد موسم خزان
بلبل خموش گشت از ناله و فغان
ولیک مرا ز غیب بگوشم رسید
کاندوه دی بسر عمرش بسر رسید
ساقی هوای باغ بازم بسر فتاد
بر چیده شد بساط طرح دگر فتاد
فراش نو بهار گستر دبر زمین
لاله برون کشید سر از پوستین
از بر نو بهار در چمن شگفت
بلبل چه این سخن از قول دی شنفت

باد تموز برد رونق ز گلستان
جامی ز می بیار بر یاد دوستان
میداد سر زبان این مژده نوید
دی چون تمام شد گود جهان جوان
گویا بگلستان شور دگر فتاد
از مقدم نسیم شگفت ارغوان
از قدرت خدای فرش زمرد
بیرون کشید رخت بلبل از آشیان
خرم چه گشت باغ قمری ز شاخ کف
فریاد بر کشید واحسرت از خزان

آه نگارین یاران بشارتی
در دلبری چه سان دارد مهارتی

هر دم بمعشوقی سازد اشارتی
مذنب اسیر شد ایدوستان فغانی

در سن زد در رسید آن ترک مهوشم
از یک کرشمهٔ چشم بیتمیز بیهوشم
بازم بسر فتاد شوق لقای دوست
ساقی بیار می جانم فدای دوست
چشم براه یار مانده در انتظار
بل ساغرم بده تا بشکنم خمار
دیدی که آن نگار رهم تنگ شد بما
آن ترک شد حوری در جنگ شد بما
رفت آن صنم ولی برفت جفا نمود
زهر جفا مدام در کام ما نمود
ایدوست با چه جهت رنجیدی ز ما
حرفی که از رقیب شنیدی ز ما

برجستم از زمین که مدد پرش کنم
نی بی هوس ای کی یا که در غم
طیران کند دلم اندر هوای دوست
شاید دمی زنی آبی بر آتشم
ساقی بجان دوست بر خیز دمی بیار
شاید رسد پیام ز آن یار سرکشم
چون شد که بی جهت دلتنگ شد ز ما
از فتنهٔ رقیب یاران مشوشم
از سوی رقیب ترک وفا نمود
از غم ببخت خویش اندر کشاکشم
یا آنکه واقعاً بدیده نی ز ما
باز آی از کرم مینمای دل خوشم

ازلب

از لب لعل بتا لطفی بحال ما
من مذنب توام که فتاده ام از پا

تا چند ای صنم جور و جفا با
یک بوسه کن عطا ز آن لعل دلکشم

ساقیا بیا می بجام کن
می بجام ما صبح و شام کن
تنگ شد دلم ز غم جهان
شور یا نوا راگی اصفهان
ای صبا دمی رو بکوی او
از من این پیام بر بسوی او
کز من بتا خون شده دلم
ای رواست گو از تو مشکلم
من که بی کسم یار من توئی
مذنبا بدل خار من توئی

ترک صحبت خاص و عام کن
فارغم از این ننگ و نام کن
مطربا بزن ساقیا بخوان
عمر بعیش تو تمام کن
کن از سر طرف جستجوی او
تا که از تنش احترام کن
در فراق تو همچو بسملم
بس بگشتم اهتمام کن
مونس دل زار من توئی
یا بکش مرا یا رحم کن

چه حلاوتست جانا که تو کلام داری
ز ظریف نرم حرفی تو لطیفه نرزدی

که ملاحت نکوئی صنما تمام داری
به پری رخان جهت سمت تمام داری

مریح آسمانی گلی باغ و بوستانی
رخ تو چه ماه تابان قد تو چه سرو بوستان
تو عزیز تر ز سر عزیزی تو گلی بهین تمیزی
شرف است هر نیست بغلامی ار پسندی

شه بزم و بوستانی تو صنم چه نام داری
عجب است از تو جانا که مهی از رخام داری
همه طالب اند بر تو تو سر کدام داری
تو غلام هر چه خواهی ز رقاص و عام داری

از نفس کین چنین جا نگر از محبت مسکنی
شرم سازم من ز تو چون شرمسار کیسه ام
ای بمیزان نظر سنجید حسن دلبری
گاه ز ابروی کمان و گاه از چشم خمار
این چو حسن است و چه تقصیری که در اندام نکست
این هم از اوصاف حسن دلبری باشد بنا
با همه در عیش و باغ بوستان کا بیروی

گر که بر خیزی ز جا انگه قیامت میکنی
از چه ای دلبر تو اظهار ندامت میکنی
بر همه خوبان عالم تو ریاست میکنی
دلبرا با همه خوبان بغایت میکنی
بر دل پیر و جوان جانا شرارت میکنی
کاشقان زار را جانا رعایت میکنی
با من مذنب چرا آخر عداوت میکنی

تا لباس دلبری آنمه بقامت میکنند
هر کرا یک نظر صید و اسیر خو کنند
با همه در عیش و نوشت آن بت ما جهان

در حقیقت با چنین جامه قیامت میکنند
در نظر بازی نگارم کرامت میکنند
با من آخر از چه ره آنمه عداوت میکنند

شرط عاشق نیست با معشوقه همراز شد
از خدنگ غمزه معشوق عاشق همزبان
غنچه بدتر از گلابش بنگر بدایه دوستان
هر که در جمع غلامان درش محبوب شد

هر که شد معشوقه از عاشق کراهت میکنند
دیده را پر از اشک و دل را پر جراحت میکنند
میکشد مارا و اظهار ندامت میکنند
غیر مذنب هر که باشد استراحت میکنند

جانا که گاه نگاهی بمن نظر داری
طبیب درد توئی دلبرا علاجم کن
تو پادشاهی و من بنده ای سرکن
ترا سپاه چه حاجت بهر کجا که روی
بهر قدم که روی صد هم بجشمام
چو حاجت است بنشین نگار و امروز
یقین مذنب بیچاره حاصل است بمرگ

یقین که از دل زارم بیا خبر داری
از آنکه کج لب قند و گل شکر داری
خوش است رسم جفا از میانه برداری
هزار عاشق بیدل بره گذر داری
چرا که ایمه من بار از خاک برداری
هزار همچو نگاری بزیر سر داری
از آنکه خنجر خونریز بر کمر داری

ربوده ای ز کفم من نگار پاک سرشتی
رسیده ماه صیام و فتاده شور بر لبها
هر آنکه بود بولای شراب بسته آتش

بقد چه سرو دل آرا برخ چو حور بهشتی
برای عاشق بیدل چه سنجد گل گشتی
برای [illegible] که [illegible] بهشتی

تا نچیدیم ز گلزار جمال تو گلی
ما که یکباره نشدیم از خود و ز خلق جهان
فتنه دهر بود چشم تو یا نرگس مست
مدتی بر سر کوی بت ترسا بچه‌ایم

همه مجنون زلفت خیمه بصحرا زده‌ایم
ساغر وحدت از آن نشئه صهبا زده‌ایم
که بسی آتش از آن فتنه به دلها زده‌ایم
ملمع در حلقه آن در به تمنا زده‌ایم

هر که که یاد آن بت طناز میکنم
غافل از آنکه یار جفا پیشه میکند
هر که که مایل بمهر تو پر خون شود ز غم
گر رسدم رقیب که چون دوست او
هر جا که صحبتی ز تو دارند عاشقان
اغیار گر زنند ابلکند هم غم
مدتی تو مرغ زیرک از دام کی جدا

با شوق عزم بسوی تو پرواز میکنم
خود را اسیر چنگل شهباز میکنم
یاد از وصال و گوش شیراز میکنم
گویم خوش هم بر دو سه اغماز میکنم
خود را امین و محرم آن راز میکنم
بس یار را یگانه و ممتاز میکنم
من خویش را به بزم تو دمساز میکنم

الا ای نگار شیرین شبی اندرم درآ
صنما ز روی رحمت نظری بسوی ما کن
تو از آن دهان شیرین تو یکی نفس سخن کو

ز جمال چه کم گردد ز خوی تو خوی کاید
چه شود که پادشاهی بگدا نظر نماید
که نسیم خوبانی همی از دل برباید

منم آن

منم آن غریب بیکس که بکوی تو اسیرم
نپسندی این جفا را بمن غریب یارا
پدری پدر هم نشنود چو توئی به پرده اندر
تو جمال برفروزی تو ز غم مرا بسوزی

نه بخواب میروی یار بچشم در نیاید (۱)
اگرم رقیب خواهد ز توام جدا نماید
بلکه است مادری که چه تو دیگری برآید
تو بسر رقیب بنشین که غم بغم فزاید

بجهان چو ماه رویت صنما نه دیده‌ام
بجز از جمال وصلت بدلم هوس ندادم
بهوای چشم مستت دل و من بیاد دادم
رخ من بود نگار گل رخ رخ ماه خورشیدان
تو جفا و جور چندان که نمودی بدوران
تو بهر دمی که نمودی غمی بر غم فزودی
تو بعد نیک ستمگر ز وفا و مهر بیگر

که محبت جمالت بدل و بجان خریدم
بجز از تعلق تو بدل انچه بود بریدم
بصد اشتیاق کوب ز دیار خود دویدم
ز نظاره جمالت به تمنای امیدم
تحدا که صد گریبان ز غم تو من دریدم
نغمی ز مهر رحمی ز دهن گلی ز رخت چیدم
نه شنفتی نمودی نه محبتی بدیدم

لب لعل تست هر زمان که زنها تو میکند
در کمند نگاه نرگس مستانه آن صنم
هر کس که تیر غمزه سنگ لبی خورد

او جز صدا دهد که دلم شاد میکند
ملک خراب دل همه آباد میکند
خود را اسیر محنت بیداد میکند

هر گه که یاد قامت دلجوی او کنم
این کوه بیستان نه ز حقیقت یادگار
مذنب بیا به باغ و تماشای یار کن

جانم بلب رسیده فریاد میکند
کاری عجب نیست که فریاد میکند
مست است آن پری رخ و بیداد میکند

آن سرو جویبار که مستانه میرود
با آن همه ارادت و دلبستگی ما
عنقی نشانی گرو کروهی مرغ خوان
یاران حذر کنید که از آن بت خمار
شب تا سحر حدیث می جام باده است
مرغ دلم بدام سر زلف او اسیر
مذنب رها مکن دل از بند زلف یار

از باده سرخوش است که سوی خانه میرود
لطفی بحال ما نکرد و بیگانه میرود
ممدوح را نگر که چه شاهانه میرود
با آنکه سرخوش است بمیخانه میرود
عمری بیاد دوست به افسانه میرود
گویند است [illegible] بدانه میرود
ما جاره [illegible] دل است و بیگانه میرود

آن ترک شوخ چشم همی مبتلای اوست
همی بکوه همچنان ز من از یک کرشمه
امشب که جز عمر من آمده در حساب
ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است
تا در فتد چنین شبی از بهر ما ستان

شکر لب است کرم وفا یار شد خوش است
ز آن کرشمه رفته نمخم معرور [illegible]
زان رو که یار در برم و باده در صبوحت
دیگر چنین شبی و وصال نیست آرزو است
[illegible] نشنیده و در برگ قصه است

۱۲۱

گر شکر نعمت تو بجا آورم رواست
مذنب بدام زلف تو مبتلا شده

و نعمتی چنین که دل آرام او بر دست
شیرین زبان و سخت کمان است بزله گو

من آن زمان که بر قفس یار دل بستم
رها نساز مش از زلف بلکه به اختیار
صبا بسوی گلستان اگر گذار کنی
بجز بکوی میخانه بستگی نکنم
بدیگران نه پسندیدم ساغر حقای نگار
بیار باده تو ساقی [illegible]
بخواب رفتم و دیدم جمال دلبر خو
دریغ و درد که عمرم رسید بپایان
بهر چه جور و جفا میکند رضا دادم
بغمان [illegible] زارم [illegible] هر که رسید
من آنچه شرط محبت بجای آوردم

بکنج خلوتی از غم چه عقد من شکستم
اگر بدامن آن یار دلفگار رسد دستم
ز من بگوی سر کوی دوست پا بستم
اگر ز دست جفای نگار جور رستم
بده بیار که من زار [illegible] نوا هستم
بریز باده به بیم ده که تا کنی مستم
ز اشتیاق وصالش ز خواب برجستم
شبی بعیش بر آن نگار ننشستم
چگونه که دست ز جان و در رضای او شستم
اثر نمود بجز آنکه [illegible] بستم
نشد قبول چرا مذنب تهی دستم

نویسم نامه ای مه‌رو حبیبم
که ای درمان درد و هم طبیبم

نمیدانم چه سر زد از من ای دوست
که شد درد فراق تو نصیبم

جفا زین بیش تر بر من روا نیست
چه سان این درد را تو غریبم

سر شب تا سحر با چشم گریان
بذکر آیهٔ امّن یجیبم

بکشتی غمت بیشتر ام من
کهن ایزد فسرارد کم نصیبم

صبا بیدم بسوی ما گذر کن
بیا در زان گلستان بوی نسیبم

بیا گر مذنب از غم جان سپارد
چه خواهی گفت در روز حسیبم

هر گز اندیشه نمیکردم که گرفتار تو باشم
چه شود گر چه منی طالب دیدار تو باشم

تو نه آن کس که چنینی تو لطافت ها
منکه آن مایه ندارم که خریدار تو باشم

من خود این تجربه کردم که تو از حسن نگر
نه پسندی که تو ما را ز من دهی یار تو باشم

منکه گلی بر تو بینم که بخود نه پسندم
مرحبا سینه اگر هم که گرفتار تو باشم

گر مرا لطف تو باشد که بیر و قدم آتی
من درویش کجا محرم اسرار تو باشم

تو گلی باغ بهشتی نه چنین پاک سرشتی
من اگر با تو نشینم صنما خار تو باشم

من همان مذنب زار توام ای دوست قبان
نگذارند که در سایه دیوار تو باشم

خوش میرود در گلستان آن دلبر طناز ما
گفتم مگر آن صنم در پیچ ماند راز ما

گر آن نگار سیمتن از مهر آید سوی من
لطفیست این احسان او جانی ز ست پا انداز ما

ناز است سرتا پای او ساز است پا تا سر مرا
خوش زیر و بم دل او بهم هم ناز او هم ساز ما

نو دن لطار گلی زهرین بلبل شیدای تو
گرد آن ساز تو این یکجا آواز ما

گفتم که شاید مهلتی گوی نوای آرام جان
میدانم ای سرو روان بگذار و آن غماز ما

حیف و صد حیف در ره بگذر گفتم که یاران الحذر
ترکی ز تبریز آمده بر هم زند شیراز ما

مذنب مثال از این الم بگذر ز او صانع جهان
کان دلبر شیرین زبان آخر نشد دمساز ما

تا لطف بر رخ زیبای تو انداخته ایم
به نگاهی ز جمال تو بیا ساخته ایم

ما که بر گون خود از زلف یارا
طوق فرمان بر و بیلی که انداخته ایم

ما گرفتار نگشتیم چو مرغی به قفس
قدر این نعمت آزاده کی نشناخته ایم

ز آتش هجر و فراق رخت ای سرو چمن
همچه مس از غم هجران تو بگداخته ایم

بیمار ره عشق تو بیک گوش چشم
لیک ما ما سر و جان و دل دین باخته ایم

ما از آن روز که دیدیم رخ ماه ترا
هیچ کس دیگر از این دست نپرداخته ایم

مذنبا این همه افتاده کی از بهر چه بود
همه آن است که در پیش تو جان باخته ایم

این عکس رخ کیست که در جام شراب است	یارا که همی از غم و اندوه کباب است
در سینه ز اندوه ره فریاد گرفته است	مجرای دو چشم از اثر گریه خراب است
دست تو بدیدیم و همی از دست بدادیم	صد حیف ز خون دل عشاق خضاب است
دلشب بهوای تو برفتیم بکوی تو ستان	نقشیست هر آن ترک پری چهره بخواب است
امروز به پرسیدن عاشق قدمی نه	زان روی که پرستاری بیمار صواب است
از ما همه تسلیم و رضا گشت و تمنا	در راست همه سرکشی و جور و عتاب است
امروز بر این کشته هجران گذری کن	جان بی تو بلب آمده در تب و تاب است
از غمزه به نیرم ز تری زیر درت [illegible]	در قتل منت ابروی [illegible] این چه شتاب است
مذنب بعبث ناله و فریاد چه داری	کن دور ز شیرین لب تو مست شراب است

آمد وه که چه شبها بخیالت بودم	همه شب تا بسحر فکر وصالت بودم
من از آن روز که روی تو بدیدم صنما	تا به امروز همه محو جمالت بودم
ناوک غمزه چنان رخنه نمود بدلم	نا امید از تو ز کردار و فعالت بودم
مدتی بود که سرگشته بهر کوه و دری	تشنه قطره‌ئی از لعل زلالت بودم
با امیدی بسر کوی تو ماندم شب و روز	که گرفتار بر ابروی هلالت بودم
بکسی راز نخواهم نه محرم از هم	زانکه پیوسته خبردار ز حالت بودم

گفتم ای شوخ دلت بر من بیچاره نسوخت	گفت مذنب همه شب فکر و خیالت بودم

۹

کسیکه بسته آن گیسوی پریشان است	مدام خسته چو من مبتلا بزندان است
بیا بچاه زنخدان یار من بنگر	چگونه نشکند دلهای [illegible] است
ز مهره آینه دارد عذار نیکویش	زبسکه صاف بود جوهرش نمایان است
از آن مشبهی که جمالش طلوع کرده بما	دلم چو گوی گرفتار زلف چوگان است
ز انتظار روا بدوست تا طلوع صبح	روان ز دیده من اشک تا بدامان است
[illegible] آن یار دلربا زاهد	رخش چه ماه قدش همچو سرو بستان است
بیا بنقطه خال او تماشا کن	که از شعاع جمالش چو سان گلستان است
ز انتظار جمال تو ای بهشتی روی	مدام مذنب غمدیده است در افغان است

۱

کسیکه شیفته موی و زلف چوگان است	نه در غم سر و نه در خیال سامان است
مگر تو یوسف مصری بدین لطافت و حسن	که مبتلا بفراق تو پیر کنعان است
خدا کند نرهد کس خبر بیعقوبش	که یوسف تو گرفتار بند و زندان است
تو در کنار زلیخا وشی بصد عزت	مقام من ز فراق تو بیت الاحزان است
صبا کند بگلستان گلی شکفته گره	که از نسیم آن [illegible] باغ [illegible]

بیا بحال دل من نظری بنما
شبی ز لطف بپرسیدی هم ز نام و نشان
که از فراق تو چشمم چو رود جیحون است
که مذنب است همیشه ز ناشنوان است

از چه ای دوست ز ما روی نهان میداری
تو که نه چشم بهمی نفکندی از مهر
من بیچاره چه سازم که خریدار تو ام
تو که با هر کسی از مهر و فا همراهی
من اگر جان بتو بسپارم مهرت بخرم
گر که آیین وفاداریت این است بما
بیش از این ظلم مکن بر همه عشاق بنما

روزگاریست که ما را نگران میداری
خوب پاس چه این غمزده کان میداری
فرصت وقت خوا ای دوست گران میداری
چه ما را ز چه رو غرقه بخون میداری
تو دل ما ز نگاهش بچه سان میداری
همه شب تا بسحر مویه کنان میداری
مذنب از تست که او را به فغان میداری

باز آن نوگل خندان سوی بوستان آمد
ای صبا گر گذری سوی دل آرام بگو
خبر و ساغر بده ای ساقی زیبا رخ من
تو به پروانه زنی لکه همه غوغا ممتا
سر کوی تو بما کعبه مقصود من است
شانه بر زلف مزن تا که پریشان نشود

که چنین بلبل شوریده با فغان آمد
های ای نگار زغم هجر از نظرم خون آمد
دلبر سرو قدم مست غزل خوان آمد
مژده کاغذ بده کی شمع شبستان آمد
زانکه منزل که عشاق و غریبان آمد
که دلم چون سر زلف تو پریشان آمد

بجان

خوبی لیلی اگر با تو نباشد از چیست
مذنب خسته ز عشق تو چه مجنون آمد

یار سیمین بر چو من سالار زر نباشد گو مباش
بر نهال وقت خلوت یار باید در برم
با بعد بر دارم بر بخورم از وصل او
در میان لعل او چون آب حیوان یافتیم
من که در ویرانه محو کنج وصلت یافتیم
زلف او چون هست که سنبل تر ریزد گو
عالم از شیرینی لعل چو شهدش گشت پر
در زمین وصل چون افکنده ام تخم نشاط
مذنب ار نقشی نشد در کف اگر آید هما

چون تو دارم هستی از کس دیگر نباشد گو مباش
گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش
گر مرا اموال بحر و بر نباشد گو مباش
سلسبیل و جنت و کوثر نباشد گو مباش
گر در آنجا از خزاین در نباشد گو مباش
فدا او چون هست گر عرعر نباشد گو مباش
در جهان زین پس اگر شکر نباشد گو مباش
رفعتم از آسمان برتر نباشد گو مباش
بوی مشک و نکهت عنبر نباشد گو مباش

دانی چه ذوق دارد دیدار یار دیدن
عاشق روا است گر جان سازد فدای جانان
خوشتر از آن نباشد گفتار حضور دلبر
سهل است پیش دلبر کردن فدا تمامی
دل در طپش در آید هنگام جستن یاران

بعد از فراق هجران بر وصل او رسیدن
معشوق خوب رو را باید بجان خریدن
گاهی به هجر و لابه که جامه بر دریدن
هنگام می کشیدن لعل لبش مکیدن
از ناز و غمزه هر دم ابرو بهم کشیدن

ترسم ز وجد آنکه جانم به لب رسد در نحو اهل عرفان بدتر از این نباشد	گر زدی مهر بدم دشنام دهی شنیدن مذهب بزرگان از لبت پاک شیدن
گر باده حرام آمده در مذهب ما گر تو نزنی بوسه لب ساغر را	ای ماه که بی روا شود مطلب ما که بوسه زند بر لبت آخر لب ما
هر ناز که سلطان حسنم جا دارد آخر نظری سوی من مسکین کن	این حسن خداداد نشانش دارد مذهب زلیخا بوسه تمنا دارد
شب تا به سحر نور و نوائی دارم زاهد نخورم غم ز معاصی هر کس	از معصیت خویش حرائی دارم بخشنده و مهربان خدائی دارم
از بسکه نمودیم بمعشوقه جنگ گفتم که لبت تلخ بود یا شیرین	از این جنگ آن ماه بیغداد (بشنگ) در عشوه چه پرسی ز من پر خسرو (بمیک)
ای دوست شبی یاد من مسکین کن پنهان ز رقیبان به تماشا مرا	از بوسه چو کام مرا شیرین کن بر ماه رخت جان مرا پرودی کن
آن ترک ندانم ز کجا می آید	گویا به دل بردن ما می آید

این ترک خطائیست که با اینهمه ناز	می آید و بسیار عجب می آید
به فر طالع فرخنده فیروز ندانم عاقبت کی می نماید	بهار آمد باستقبال نوروز رها از قید آن شمع شب افروز
ز دست غم جهان در پیچ و تابم لبان از خنده مینمودی رهائیش خدایا ای دلیل از راه یاری که دل تاب آن دارد نه بیند اگر که بخت مساعد شود بیاد شب	که خواهم دهم فرق شب از روز دلا در فرقتش شب روز می سوز مرا راه سر کویش بیاموز جمال خوب آن ماه دل افروز همچو خورشید او خورشید چین نمود
بهار آمد ولی یارم نیامد غم عالم نصیب جان من شد بجز آن سرو قد ماه رخسار چرا از غم هجران دلدار منم در عشق بازی شهره هر جا عجب از بخت من کان ترک خونریز	طبیب جسم بیمارم نیامد چرا کان یار غمخوارم نیامد در عالم هیچ کس کارم نیامد سرشک از چشم خونبارم نیامد چه شد کان بت بیازارم نیامد برای قصد آزارم نیامد

ندانستم چرا آن شاه خوبان برای دفع بیمارم نیامد غمم بر غم فزاید هر شب چرا کان یار غمخوارم نیامد

نه پسندم که بگویم صنما یار تو هستم
بجهان هر که گرفتار رخ نیکوی تست
تو گل باغ بهشتی که چنین پاک سرشتی
نتوانم که بگویم که منم عاشق روی تست
تو شه کشور حسنی و امیر همه خوبان
ز تو دوری نتوانم اگر از غصه بمیرم
آخر ای شوخ جفا پیشه شبی یاد ز ما کن

من بیدل بجهان طالب دیدار تو هستم
من گرفتار بر آن نرگس خمار تو هستم
من بی مایه گنهگار بجهان فدا تو هستم
الغرض من که من رونق بازار تو هستم
من بیچاره چه سازم که گرفتار تو هستم
بلکه من روی نمایم که خریدار تو هستم
من بیدل صنما مذنب افگار تو هستم

لی توان گفت بدان شوخ که من یار تو هستم
تو طبیب دل عشاقی و من خسته زار
تو درین حسن و لطافت دل خلقی بربودی
در ازل جرعه از مهر تو چون نوشیدم
ولی از چند زنی آتش هجران بدلم
لیکه بودم غم هجران تو گویم چه بلا
بعنایت نظری کن سوی من مسکینا

من بجان از لب شیرین شده خریدار تو هستم
نظری بر من دلخسته که بیمار تو هستم
من بیچاره چه سازم که گرفتار تو هستم
تا امد در سرم نشئه خمار تو هستم
تو غنی جان مرا تشنه دیدار تو هستم
بجز از خود مبهوت ز رفتار تو هستم
من محزون صنما منتظر از تو هستم

من بجز تو نپسندم که تو با غیر نشینی
تو گل باغ جنانی بحقیقت بر از آنی
خبرم نیست که آخر که تو ای خسرو خوبان
آخر ای شوخ ستمگر چه پیشه که نمودی ملامت
ای پریزاده ندانم تو مگر حور بهشتی
صبرم از دل ببرد بوی یکی غمزه نگارا
فتنه انگیز که زلف سیه نگارم

روی زیبا بنمائی رخ اغیار نه بینی
حیف باشد ز تو صد باغ گل برخار نشینی
دریغا نی بیدی بر اغیار نشینی
گشتن عاشق بجز مذهب بکجا دینی
متحیر هم از آنم که مگر ماه زمینی
ما قسم یاد نشد از غم ایام نه بینی
که امید در عالم گل بی خار نه چینی

مهم ار دعوی اعجاز زکند جا دارد
زلف سنبل دهن غنچه و عارض چون گل
قد چون سرو رخ ماه بدن لولوء تر
همه دیدار رخ زیبا بجز احسن کو
زاهد و عارف و عامی همه از پیر و جوان
آمده در بندگی حضرت او سائل شد
الصبا از من دلخسته به یعقوب بگو
گر شب تا سحر از غم هجر رخ دوست

را که در لعل لبش معجز عیسی دارد
تا ابرو چه کمان نرگس شهلا دارد
بجز موسی که کرامت ید بیضا دارد
مرا کسی که دل و دیده اعمی دارد
هرکه آن روی نکو دید تمنا دارد
را ازین رو رخ حق کوی چه پروا دارد
یوسف مصر تعلق بزلیخا دارد
غم نیست سوخته دل ناله و فغان دارد

ده که از لاله رخان ناز خوش است
گوش باغ بهشت چه نیکوست
همه جا عیش توان کرد ولی
ساغر باده اگر می نوشی
با همه خرد و محبوب خوشی
گر کند دیر است اعراض مرنج

۲

ناز از دلبر طناز خوش است
لیک با دلبری و ساز خوش است
عیش با ربت شیراز خوش است
جان من نغمهٔ آواز خوش است
که با نی دف و ساز خوش است
راز عشق ان هر نیاز اعراض خوش است

ترسم بدلم آرزوی یار بماند
بیمانیسی این گوش ایام مکرر
این قصر مقرنس که تو بینی [illegible]
این چرخ جفا پیشه که هزاران حکایت
یاران عصر از گوش ایام بماند

دل خاک شد از غم [illegible] دلدار بماند
گلها همه پنهان شد و خار بماند
نه در بگذارد و نه دیوار بماند
نگذاشت بما خرقه و دستار بماند
نه منت بگذارد و نه [illegible] بماند

آن یار اگر رفته بگیرد ز جمالش
من شیخ زلیخا نکنم در همه عالم
یعقوب صفت چشم براهم همه شب
آنکس که غریق است بدریای غم یار
هر کس که رخش دید بیک عمر نشاید
گر لعل لب او نه بود چشمهٔ حیوان
مذنب سر کوی تو اگر جان دهی از [illegible]

خوش حالی عشاق [illegible] صباح [illegible]
گر راه تو بنافته [illegible] جمالش
شاید که دلی [illegible]
از سر زلفش خلق چه توفیر [illegible]
بیرون نتوان [illegible] ز اندوه [illegible]
خواهند چرا اهل خرد [illegible] ضلالش
ترسم که [illegible] برسد [illegible] ملالش

گویند که نوح عمر بی پایان کرد
میمود و وداع عاقبت دنیا را

با این همه عمر برکو آخر دن کو
رو سوی جنان در روضهٔ رضوان کو

خالی چه گفت از می حضرت صوفی
گفتم زیر تکیه [illegible] این سوال

در نحو کس [illegible] ذکر آبروی ما
لیکن آب [illegible] کی [illegible] کرام [illegible]

یک شب انیس من نشو گر خیال تو | پهلو بروی خار بود بستر مرا
ای باد اگر بگلشن جانان گذر کنی | زآن زلف تابدار بیاور خبر مرا
مذنب ز اشتیاق دل و طعنهٔ رقیب | ساغر لبالب است ز خون جگر مرا

ولُه

پنهان ز چه سازی ز من آن روی قمر را | جانا نتوان بست ز روی تو نظر را
کروی ترش سازی که شد تلخ نشینی | با چاشنی دانی نتوان خورد شکر را
شیرین اگر آن روی نهان داشت ز فرهاد | کی تیشهٔ او رخنه بینداخت حجر را
یک شب ز صفا همدم حال فقرا باش | بردار کلاه از سر و بگشای کمر را
از مهر بیا تا نه نشینی نه نشانی | این آتش هجران من و سوز جگر را
از نالهٔ من سوخت نگارا جگر سنگ | پیش دل سخت تو نبخشید ثمر را
چون تیر دعای تو رسیده به اجابت | مذنب مده از دست عبث آه سحر را

ولُه

پنهان مساز صنم آن جمال زیبا را | غمین مدار دل عاشقان شیدا را
من این گمان نبرم تا که جان به تن دارم | فراغت از تو میسّر شود دمی ما را
بیا که فصل بهار است و موسم عشرت | بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را

ربو

ربودئی دل شهری تو با کرشمه و ناز | چه شیخ و زاهد و صوفی چه پیر و برنا را
به نیم غمزهٔ چشم و اشارهٔ ابرو | بخویش رام کنی وحشیان صحرا را
تو بر خلاف سبق ای بت میدهی | ز مهر خویش مبدّل نما غم ما را
سزد ترا که کنی ظلم بیش از این بر ما | خصوص بر من مذنب ولی مکن یارا

ولُه

روی خوشت که برد از دل ملال را | دیگر چه بشکند رخت این خط و خال را
ای پادشاه حسن مبر رونقش تحقیق | مفروش بیش از این تو بمفلس جلال را
گفتم که گاه گاه نظر بر جمال هست | تسکین نماید بقلب نشانی ملال را
گر حسن تکلف ندارد بوصل هست | با آرزو بجنگ بجویم من وصال را
یکشب قدم ز خانه برون بی نقاب نه | در شهر بیش از این مفکن قیل و قال را
دانسته که روی نهان از من ای صنم | پنهان نخواهد از ما جمال را
مذنب ندانست که ز عشق است تا جنون | شرط است که تو در این ره کمال را

ولُه

ساقی بیار باده و پر کن پیاله را | کن سرخوشم به بزم شراب دو ساله را
بگام دیگرم مده زان پیاده است | ساکت نمای اندوه این چند ساله را

غم نیست گر که زهر بریزی بجای می | تقدیر شد ز خوان ازل این نواله را
نور جمال خوب تو روشن کند جهان | خوش تر نماید قرص مه و هاله را
از پرتو جمالش حاجت بشمع نیست | بردار خانهٔ ما ز بزم شمع و لاله را
گر همرهی نمی‌کنی با روزگار دون | سودا کنیم ما و تو یا آه ناله را
مذنب رها چه سان کنم از دست دامنش | ترسم که از جبین نکند پاک ژاله را

وله

بستم ز چار گوشهٔ عالم نگاه را | تا دیدم آن دو گوشهٔ چشم سیاه را
فرقی میان روز و شب خود نمیکنم | تا فرق کرده‌ام سفید و سیاه را
پیچیده دود در جگر ای گریه مهلتی | چندانکه از شکنجه در آریم آه را
آن را رواست دعوی اعجاز چون کلیم | کز آستین خود بدر آرد گواه را
ای مذنب عمرهاست که در چشم خون فشان | دارم ز خیره سرمه آن خاک راه را

وله

مه حاجت است شمع و چراغ مستانرا | پیاله چشم چراغ است می پرستانرا
نظر بروی بتان عذر بت پرستی هاست | خبر کنید از آن رو خدا پرستانرا
هزار حج کند ار باغبان بدان نرسد | که وقف مشهد بلبل کند گلستانرا

ازکی

بزرگی ار جهان زیر دست درویش است | بچشم خورد مبیند شکسته دستانرا
چراغ بخت اگر تیره گی کند مذنب | توان بناله برافروخت بزم مستانرا

وله

گر کشم بر رخ دریا مژه پر خون را | غوطه‌ها در عرق شرم دهم جیحون را
عجب از جاذبهٔ عشق که از یکرنگی | طوق لیلی نکند سلسلهٔ مجنون را
رتبهٔ کوهکن این بس که گذشته است بدوش | در ره یکدو قدم غاشیهٔ گلگون را
بلد راه جنون نقش پی مجنون است | خضر از ره نبرد گمشده هامون را
خون بها یافت کسی کاب دم تیغ تو خورد | این هوس تشنه بخون کرده دل پر خون را
همچو پروانه بگرد سر خود گرداند | شعلهٔ آه دل سوخته‌ام گردون را
ظاهرم آینهٔ صورت باطن شده است | شاهد حال درون ساخته‌ام بیرون را
طرفه نعم البدلی یافته خم جا دارد | که فراموش کند صحبت افلاطون را
این همه نکته سربسته که در نامهٔ تست | هم تو مذنب مگرم فهم کنی مضمون را

وله

روی چه مه قد چه سرو پیکر زیبا | چشم سیه لب چه زلف چلیپا
شوخ و دل آویز و دلربا و پری چهر | بهر دل از خاص و عام جمله بیک جا

روی چو ماهت مقابل نه کردن — زلف سیاهت مطابق شب یلدا
ماه فلک گشته من فعل ز خجالت — چون رخ او ابیض است روی تو حمرا
سرو چمن پا بگل ستاده از دور — بر قد رعنات گشته محو تماشا
گر نو درائی میان خلق بدین روی — تازه نمائی درباره دین مسیحا
نکو تو پوشیده نیست کین دل بدنب — غیر وصالت نکرده هیچ تمنا

ولہ

سایه زلف بسر شمشاد و ساز و شانه را — سبز در آتش کند اقبال خالت دانه را
سنبلم چون بوی گل پنهان نمیماند کسی — سنگه بر سر ها چه شاخ گل زدم بیمانه را
حال ما از ما چه می پرسی که پامال توایم — سیل داند سر گذشتی هست اگر ویرانه را
وضع دنیا گرنه بر انجام باشد غم مدار — خاصه از بهر خرابی است خنده این خانه را
چاره غم در محبت تن بغم در دادن است — سوختن آید برآتش میزند پروانه را
تا بره افتادم از بیراه شوقم یار ما بد — جاده چون زنجیر بر پا می نهد دیوانه را
عیش دنیا عاقلان را سخت غافل کرده است — از برای خواب پیدا کرده اند افسانه را
کم نخواهد کشت در خاک این گرامی تخم را — سبز خواهد کرد دهقان عاقبت این دانه را
در میان کفر و دین بیگانگی مذنب غربت است — صلح باید داد با هم کعبه و بتخانه را

عشق چه پرده بر زند حسن کرشمه زا برا — پر کند از شکوه شه آینه گدای را
خسرو باد جلوه ده قامت جلوه را برا — جام می کرشمه کن نرگس سرمه سای را
صید کمند طره گشته دلم که تا ابد — حسرت استخوان من طعمه دهد هما برا
نیست ز مهر من عجب گر بدل تو جا کند — گرم کند شراره در دل سنگ جا برا
بجز خضاب دست تو خون دلم کفایت است — پنجه نازنین تو کو چه کند حنا برا
من ز جفا و جور تو پیش که التجا برم — هم بتو بر روی تا نه نیست التجا برا

ولہ

خون شد ز غم و درد جدائی جگر ما — خون دل ما گشته صنم ما حضر ما
یک عمر براه تو بیا چشم براهیم — شاید زره مهر درائی ز در ما
افسوس که مردیم و نه پرسید کسی از ما — در راه تو ایدوست چه آمد بسر ما
گفتیم که مگر سوی پرواز نمائیم — بشکسته شد از جور فلک بال و پر ما
[illegible] بسحر بر سر راه تو بگرییم — تا پاک شود راه تو ز اشک بصر ما
یک ثبت وفائی به پرسیدن منت — زان پیش که در دهر نماند اثر ما

ولہ

زاهد همین نظاره کند از برون ما — کی آگهی تراست ز راز درون ما

من مست باده ازل این خلق بی خبر / آخر دهند نزد تو فتوی بخون ما
فرق میان ما و تو یک گام بیش نیست / ساقی اگر زیاده کند امتحان ما
ما و تو در معارضه یک سلک بوده ایم / فتوای ما بدهد تو نو در جنون ما
فردا که سر ز خاک برآریم بی گمان / باشد کسیکه حکم کند در میان ما
تا صبح نصیحتم مده در عشق کان صنم / رنگین نمود غنچه خورا بخون ما
مذنب اگر ز عشق تو پرسند هر بار / شاهد بس است چهره چون زعفران ما

ولہ

عشقش که هست زینت رخسار مه ربا / ما را از اوست چهره رنگین چو کهربا
تا چند درد سر کشم از افسر خرد / ای بوی گل کجاست جنون کلاه ربا
در چین خمش دل ما را چه اعتبار / چوگان زلف او که بود گوی مه ربا
ما اهل مصر قحط یکنعان نمیدهیم / با ماست روز چند به یوسف زر چرا
مذنب چو موج عزت جاوید آرزوست / هان گوهر مراد خو از خاک ره ربا

ولہ

بی طپش آرام کی باشد دل ازار مرا / ذوق جستن زنده دارد نبض بیمار مرا
من کجا و انقدر تاب تزلزلهای عشق / عطسهٔ گل میکند آشفته دستار مرا

شکوه نازک دلان از بوی گل ناگزیر است / میتوان در یکنفس طی کرد طومار مرا
کهام کوته بخو راه دراز آرزو / یک گره در هم نوردد رشته کار مرا
نغمهٔ روح افزا نیست زاهد پنبه در گوش کن / گر نه بنوائی شنیدن ناله زار مرا
کلبهٔ را تا امیدی از بهار فیض نیست / یک گلستان گل در آغوش است رخسار مرا
در فروغ آفتاب عشق منزل کرده ایم / نیست دست سایه دامنگیر دیوار مرا
خون دل میخوارست میجوشد ز شریان نفس / نیش مطرابی نمی باید رگ تار مرا
تا زبان عشق دارم مذنبا از هر زبان / سرخط کرداری میسازند گفتار مرا

ولہ

نسبت همی دهند بروی تو ماه را / کس دیده ماه بر زنخ آورده چاه را
ماه از کجا کمر بمیان بسته همچو او / ماه از کجا بسر بنهاده کلاه را
نرگس کجا بعارض مه دیده ئی بگو / یا غنچه دهانش و خال سیاه را
باید بدر نمود به برهان با دلیل / از وهم خلق ای مه من اشتباه را
ای خسرو زمانه دی شاه دادرس / از خویش نا امید مکن دادخواه را
دیگر چه اعتبار بر آن ملک می نهند / سلطان اگر که رنجه نماید سپاه را
مذنب بر آستانه جانان نهاده سر / دیگر چه میکند بجهان خانقاه را

ولہ

دل اگر خون شود از غم چه خبر یار مرا — در کجا می نگرد دیده خونبار مرا
خون دل ریخته ام از مژه بر دامن تو — که بدل رحم بود دلبر خونخوار مرا
ای صبا گر گذری بر سر کویش برگو — از من غمزده آن یار جفاکار مرا
گر جفای تو نیندیشم و اندازه برم — لیک بر من مپسند طعنه اغیار مرا
من اگر بیکس و بی مونس و بی یار شدم — تو هم از مهر مکن اینقدر آزار مرا
هر چه هستم ز تو هستم دگر از بهر ستم — بر اغیار مخوان گفته و اشعار مرا
نه تو گفتی که پرسشی از ره احسان آئی — پرسشی می نکنی مذنب غمخوار مرا

ولہ

بس دیده ایم گردش لیل و نهار را — تا آزموده ایم یکیستی تو یار را
ما دل بدست دلبر نادان نمیدهیم — از دست خویش می نه هیم اختیار را
ساقی بیار باده که تا تر کنیم دماغ — از سر بدر کنیم بد و صد می خمار را
این آتشی که از غم هجران بدل مراست — شاید بآب باده نشانم شرار را
ما با رقیب طرح جدائی فگنده ایم — گر دوست با من است چه غم کارزار را
آنکس که طالب گل روی نگار شد — شرط است گر جفا بکشد زخم خار را

من پیر گشتم از غم جانان درین جهان — دیگر چه میکنم پس ازین روزگار را
زاهد نظاره بر رخ ماهش چه میکنی — گر دل بهیچ حالت چشمش قرار را
من مرد کار تقوی و زهد و ریا نیم — کی میتوان ز دست رها کرد یار را
مذنب بیا که عارف و عامی فروختند — آخر به پیر میکده دار اقرار را

ولہ

خوش میرود در گلستان اندر لطافت نازها — گفتم مگر با آن صنم در پچه ماند رازها
گر آن نگار سیمتن از مهر آید سوی من — لطف عجیب از احسان او جانم است پا اندازها
ناز است سراپای او ساز است پا تا سر مرا — خوش زیر و بم دارد و هم هم ناز او هم سازها
تو آن نگار گلرخی من بلبل شیدای تو — یا گرد آن ساز ترا این بچه آوازها
گفتم که شد بدمعاش کجی تو ای آرام جان — میدانم ای سرو روان نگذارد آن غمازها
چون بدمعاش در ره گذر گفتم که یاران الحذر — ترکی ز تبریز آمده برهم زند شیرازها
مذنب مثال از این و آن بگذر ز آن جهان — کان دلبر شیرین زبان آخر شده دمسازها

ولہ

داغ بر دل از چه ره افتاده یاران لاله را — در رخسار چه ماهش دیده گویا ژاله را
این خط سبزی که بر گرد عذار یار ماست — بهر رونق از جمال سبزه بنگاله را

آتشم در دل فتاد از حسرت آن نونهال — چون نگنجد پاک از رخ همچون گل خود ژاله را
بکشی پنهان ز ما از خوابگه بیرون خرام — گوش کن از عشاق فریاد و فغان و ناله را
از غم هجران خود ای دلبر شیرین زبان — کی روا باشد بسوزی یار چندین ساله را
هر کسی را که خدا داد است حسن بی نظیر — بر چنین حسنی چه حاجت زینت و آلاله را
مذنب غم دیده ما کی در فراقش روز و شب — خون دل از دیده باری لیکن آه ناله را

وله

ساقیا باده است پر کرد جام ما — شیرین نمود از اثر باده کام ما
مطرب بزن ز عشق نوای عراق را — کان آهوی رمیده کنون گشت رام ما
خادم بسوز عود و مجمر که مدعی — جان میدهد ز حسرت عیش مدام ما
زاهد که منع باده پرستی همی کند — غافل بود ز لذت شرب حرام ما
ای باد اگر بکوی دل آرام بگذری — برگو ز روی مهر بدلبر پیام ما
کی یار شوخ چشم جفا کار بی وفا — مشهور عشق روی تو گردیده نام ما
مذنب بدام حیله و تزویر خود مناز — کاهوی جسته است و نه مقید بدام ما

وله

گر و ناخن نه میسر از دل ما را — مرغ خدنگ تو نگشاید این معمار را

فراخ عیشی موج ز رشک می بوزد — که تنگ در بغل آورده است دریا را
فرو چینم بیک تار زلف او دل جان — اگر بهم نزند زلف یار سودا را
چگونه تنگ کنم دل که زهر غمزه تو — شکست بر رخ خورشید رنگ و سیما را
ملاحت شکرت شور در جهان افکند — نمک نگه کسی جز لب تو حلوا را
بچشم با خلش وصل یوسف ارزانی — که بهشت در این با خلش زلیخا را
ز دیده بی تو نگه را از آن کند مذنب — که پر حسرت شوان دیده چشم بینا را

وله

زمین منت تو سرو و سمن را — بجوی دیده پروردم چمن را
بجرم مستی از لب دل — چه بار بر سر نیاید کوهکن را
ذکات نیکوئی ضبط نگاه است — چه یاد از من نکهد این سخن را
مدام از خوار خوار ناخن غم — لباس کی کنم داغ کهن را
حرامست با تو نام عشق مذنب — بهفت آب ار نمی شوئی دهن را

وله

گفتم که بوسه آن لب میگون یار را — دلبر گرفته از کف من اختیار را
جانا اگر بعهد که بستی وفا کنی — یکعمر شد که میکشم این انتظار را

منگن دل مرا دو فاکن بعهد خو — ستمهای سخت بر من دلخسته کار را

چون غنچه نازکست دل عاشق از وفا — نازک مکن بیا تو چشم خمار را

پی زخم خوار گل نتوان چید دلبرا — ناچیده گل چسان بچشم زخم خوار را

روزم ز دست غمزه تو شب سیاه شد — جانا چرا سیه کنی ایم روزگار را

فصل بهار و بوی گل و صوت بلبلان — مذنب چسان رها کند از دست یار را

وله

زان دل چون بسر شتن بهم آب و گل ما — گوئی از سنگ دل تو شد و از گل دل ما

دلم از دست غم و غمزه تو پر خون است — جان ز دست تو برون کی بشود آخر دل ما

هیچ کعبی چه ستمها دلت از و ستم دید — داد از دست تو و آه ز درد دل ما

دیدی امید است پس از این همه رنج و زحمت — عاقبت ناوک مژگان تو شد قاتل ما

جان نثار ره جانان برما مشکل نیست — مشکل آنست که آسان نشود مشکل ما

راه پرخوف و شب تار و ره بادیه دور — همت ای خضر که نزدیک شود منزل ما

مذنبا این ره عشق است که داری در پیش — غیر افسوس و غم یار نشد حاصل ما

وله

مکن امید دوستکام از ستمها خون در دل ما — داغ هجران تو زد آتش غم در دل ما

القدر شانه زدن زلف خم اندر خم را — که بهر تاری از آن بسته بود این دل ما

رشکم از پیرهن آید که در اندام تو است — که شب وصل نگنجد به میان حایل ما

تو چنان سخت دلی گر که بنالم شب و روز — کی از بخت دم این گریه حاصل ما

اشکم از دیده روانست بدامن شب و روز — که چرا می نخت ... گره مشکل ما

یکشبی از راه کرم خانه ام روشن کن — که صف پای تو ندارد و صنما منزل ما

مذنبست جان و دلی که نثار ره تو — گر نگوئی که نثار است نبود قابل ما

وله

از ناتوانی میکشد آتش نفس یار مرا — هر شب بیمی میرود چون شمع دستار مرا

صیتم پس از من میکشد صوتی بگوش آسمان — جز در گسستن ناله قسمت نشد تار مرا

یارب تا من سرگران یاران بجز مهمان — تو مرگ تا هم در زمان آسان کند کار مرا

من مرد عشرت نیستم در خورد صحبت نیستم — خرابات جسته می نیستم هان مژده دلدار مرا

تو دل که غمخواری کند تو گریه زاری کند — تو ناله کند یاری کند از من خبر یار مرا

حسرت کشیده در برم محنت گرفته بر سرم — عشقت رواج طرفه داد است بازار مرا

بختم چو دلسوزی کند ماتم چه نوروزی کند — خواهم خدا روزی کند صبحی شب تار مرا

هر کز نگشتم بهره ور از کلاه و کمر — ژولیده موئی تا زسر افکند دستار مرا

آخر ز آه سرد من بر باد دادی کرم
خواهم بروز در دمم نقش فنی اعتبار مرا

گر دل از آن زلف کجی بی بهره شد در گره
فیض بهار خط او گل میکند خوار مرا

تا کی تو مذنب این چنین حسرت بی‌سبب بر آن
شاید کسی سازد خبر از مهر دلدار مرا

ولہ

نفی قیل و قال گم کن اگر خواهی حالها
حالها مغز است بر روی پوست قیل و قالها

گلبن برهان بهار طرفه دارد پیش
باش تا گلها دمد از خار استدلالها

تا جمال خویش بنماید دل زهر نقشی بشوی
پیچهای چهره شد آیینه تمثالها

نامه اعمال را حرف معاصی زینت است
بر عذار نیکوان خوش مینماید خالها

عشق یک حرف است و معنی کاروان در کاروان
زیر تفصیل ها شد آب از این اجمالها

حرفها کج مج زبانان عشق میداند که چیست
همچو او کس نمیداند زبان لالها

در رهم تا هست حاصل در کف بیان زهر
عمرها شد خاک می بیزیم از این غربالها

هر دو عالم را بجای دست برهم میزنم
وقت پرواز است میباید بهم زد بالها

لحظه‌ها دو صد ادراک است کو قسمتم
حرف آن بلکه لحظه ها ماه و سالها

ولہ

بسکه افسرده گی از هجر تو شد پیشه ما
کان یاقوت بود پیش تو رگ و ریشه ما

تا نباشد منفعل چهره افروخته
خون معنی نزند جوش در اندیشه ما

میتوان بود بحر کاوشی از جا ما را
رگ لعلیم که در سنگ بود ریشه ما

پای ما کرده دلیرانه در راه صف عشق
رو به روی هم ترا شیر کند بیشه ما

با همه ساده دلی غم چه امانت سپرد
پنجه بر رنگ رخ می‌فزند شیشه ما

نخل ما بار ترقی نه بهر چند آری
که بفولاد فرو رفته رگ و ریشه ما

رگ لعلی نتوان یافت در این کان غریب
گر ز خون سر ما سبز شود تیشه ما

ولہ

نمیدانم چه آیین است ترک کج کلاهان را
که شیر دایه پندارند خون بیکنان را

ز حال عاشقی جانا نمیدانی که میباید
غم امیدواران بیشتر امیدگاهان را

ز اقبال بلند عشق هر ساعت نگهدارم
که تسخیر سیه بختان کند مژگان سیاهان را

نگاه سرکشش را التفاتی با اسیران است
رعیت پروری لازم بود شوکت مداران را

بجهد خویش باید دست در دامان زد روزی
چه میداند جرس درد دل گم کرده راهان را

رمیدنهای عاشق در حقیقت دام معشوق است
بوحشت دادن دیگر بود جادو نگاهان را

بمذهب ایجه جور ستم کوی روا باشد
ازین بدتر چرا باید گرفتن بیگناهان را

ولہ

گو جای حالی چون باز زنو بر سر ما   سایه افکند دگر بر سر ما اختر ما
ما فلک شو چه خوشه کان عیش و طرب نشناسیم   عید ما هم شو آید چه شوی کشور ما
قدر ما خوشه کان کم نشود بعد هلاک   دیده روشن آیینه رخ اکستر ما
تیره روزیم ولی عشق چه پرتو فکند   جامه چون ضعف فانوس شود در بر ما
پهلوی راحت ما رانه بود آرامی   مگر از خار رجحت بشود بستر ما
سایه بال هما در دسر آرد چون مع   داغ عشق تو اگر سایه کند بر سر ما
از غنیمت که ما زیر افلاک کنیم   اطلس چرخ برین تنگ بود در بر ما
صبح ما از افق شیشه چه طالع گردد   در نظر جلوه خورشید کند ساغر ما
ما که در دامن مستیم تو زاهد مذنب   ما و ماخ تو نداریم برو از سر ما

ولہ

غصه را دل نگشاید مگر از سینه ما   نبره کی روی نه بیند مگر آیینه ما
نا امید و داغ جنون ترک سر ما نکند   تا غم عشق تو راضی شود از سینه ما
در غم آنکه شبی با تو بروز آوردیم   چرخ را تا ابد از دل نرود کینه ما
وصل خوب است که در خورد تماشا باشد   به نگاهی چه کند حسرت دیرینه ما
هفته‌ها همه شنبه بود از درس عشق   رسم تعطیل سبق نیست در آدینه ما

در حساب است فلک سخت زنا مرید   چه برونک کند خرقه پشمینه ما
گر شود وصل ابد ما مزد ما مذنب   نشود محو تلافی شب آدینه ما

ولہ

دلبرا از چه سبب میکنی آزار مرا   غیر دلدار نباشد بجهان یار مرا
منکه دیوانه عشقم بجهان عیب مجو   گو چه حاجت بود این خرقه و دستار مرا
قانعم من بتماشای رخ نیکویش   میبری هر نفسم جانب گلزار مرا
تا فتادم سری از آن سرو خرامان گشتم   بس بود همرهی چشم گهربار مرا
دلم از دست جفای تو بیا پر خون است   تا بکی ای بت من این همه آزار مرا
از چه خاموش شده‌ای مذنب محزون بگو   در حضورش نه بود تاب گفتار مرا

ولہ

کجا شد آن نمک پاشی بزخم از بهر ما فیها   نهان در هر نگه صد ناز و ظاهر سرگرانیها
کنون گر صد اداها از غریبانی سهل میدانی   چه شد آن خورده جوئیها و نازک نکته دانیها
بجا دارم خراج بابل از جادو پرکاری   ولیکن در نمیگردد بتو جادو زبانیها
اگر کوتاه شد دست من از دامان فرزانگی   ولی دارم از آن ترک ستمگر الکن شبانیها
عصای آه گاهی دست گیری میکند مذنب   وگرنه بر نخیزم زجا از ناتوانیها

سخن از خوی او چون گو کند نظاره آتش را
جهان سر داده زخش جلوه در میدان یکه
چو موی گشته ام باریک با این ناتوانیها
بدان نیت که با هم فرصت یکسو به زلفش
شهیدی کو بسیار جان سپار زلف مشکین تر
هنوز از مصر تا کنعان توان ره طلب رفتن
زبان گو نه حقیقت من پیوسته در حرف است

وله

تبسم آب میکرده چه بوسه دهانش را
که می تواند گرفتن دست مشکین هم عنانش را
بصد دقت تصور میکنم موی میانش را
هزاران بوسه بر لب می زند ادم آستانش را
همه در عطسه افتد گر ببوید استخوانش را
که بوی پیرهن ره مینماید کاروانش را
ولی افسانه کس جز من نمی فهمد زبانش را

وله

چنان سودای او بر خویشتن می پیچد آتش را
چو شمع چهره از برق طلوع می بر افروزد
نگاه گرم از بیمش نهفتم در پس مژگان
ضعیفان را نباشد زور بازوی قوی دستان
برارد گر از خرمن ما جای آن دارد
عرق گر چهره گل رنگ آتش گون فرو ریزد
چه سان با عارض او لاف همرنگی تواند زد

کشد رشته از سر زلف گرداند آتش را
نگه خویش چون پروانه می گرداند آتش را
چه دانستم که مشت خس نمی پوشاند آتش را
سپند ما عبث بر خود همی خنداند آتش را
نگاه او چه برق از سبزه می رویاند آتش را
اگر در آتش افشانی نمی سوزاند آتش را
که زخم رشک بر رنگی همی بر زبان گرداند آتش را

بروی او گشت بدم غنچه چون گل پر عرق گردد
جهان از سینه ام مذنب تیغ شعله تجرید

گهی خنداند اخگر را گهی گریاند آتش را
دم گرمم به جا کسر چه نشاند آتش را

وله

منکه در قید توام این همه آزار چرا
نه محلا راه به بر ات نه در میخانه
کوئی از صحبت احباب ملول است دلش
میرود مست و غزل خوان کوی باغ و بستان
روش میکند که فرو زاره صحرا کرم
زاهد ما که ندیده رخ آن مغبچه را
گر رهانیده از این دام بلا مذنب را

قصد آزار من ای شوخ جفا کار چرا
هر زمان سفارشم نه بند بار چرا
میکنند شکوه یاران بر اغیار چرا
بعیادت نکند پرسش بیمار چرا
نشیند به یت با جانب گلزار چرا
میکند میل بیت خرقه و زنار چرا
می کشد عاقبتم خال لب یار چرا

باب باء

بر زمین آمد ز گردون آفتاب
لاله گون شد دامنم از خون دل
هست معمار سر زلفش دلم
نرگس مخمور خواب آلوده است

میرود با ماه پیکرها حجاب
دیدمش تا دست و انگشتان خضاب
چون گزیده مار اندر پیچ و تاب
از دو چشم هوشیاران بهر خواب

گر فراموشش نکو و یاد دست — در جهنم نیست عاشق را عذاب
روز محشر کشته شمشیر او — میرود تا قصر رضوان بی حساب
ترک کوثر کو مشتاق لبش — میشناسد دیده را آب از سراب
دیده دیدش چشم دوست از کار رسد — ساقی اشکو مستم بی شراب
مهابی از سیه چشمان مجوی — گر خط کاران نمیآید صواب
عقل را با عشق تاب پنجه نیست — موم مغلوب است پیش آفتاب
تا رود پوی هستی موهوم ما — در میان عاشق و جانان شد حجاب
روی زروم شاهد و روم بس است — حال کلک سیدا است از بوی گلاب
بکجلد ای کاش مذنب زود تر — چهار میخ رشته تن را طناب

ولە

شد برون یار امشب آن بی حجاب — یا که صبح است و برآمد آفتاب
که زدنش بحر و گاهی غمزه اش — عاشق بیچاره باشد در عذاب
آتش دل تیزتر می گردد م — بیشتر هر چند ریزد دیده آب
دانش در برش کم اغیار بود — کس چنین در قتل ما دارد شتاب
غارت دلهاست امشب کو شبا — کان صنم منتعصم با اندر رکاب

ایلمانان

ایلمانان بغربا دم رسید — کوز خون خوردن ندارد اجتناب
روز محشر گر بگرم دامنت — الصنم آخر چه میگویی جواب
ناله عاشق کجا بخشد اثر — زاه مظلومان ندارد اضطراب
مذنب امشب از چه خواب بهر اکه — بی نمش در عالم رویا بخواب

ولە

زنده خیال روی احباب — حاشا که به چشم من رود خواب
در بحر وصال دوست غرقیم — آب از سر ما گذشت دریاب
خون از غم او چنان بدل ریخت — گر دیده نفوز کو خوناب
ما از غم دوست زار نالان — او مست خویش و مست باده ناب
آوخ که چه روزگار بگذشت — طرف چمن و شبان مهتاب
بگردد ز روی مهربانی — آخر نظری بسوی احباب
زین غصه بد بهر محو مذنب — گر لعل لبت نگشت سیراب

ولە

نهان نموده رخ خویش زیر ابر نقاب — و یار مستی و شبنم میل کم بخواب
بیا که بی تو سیه گشته قلب مهجوران — صفای باده گلشن خوش است در مهتاب

نه بسته بوی این عهد را کمر یا تن — که طرف باغ شبی با تو نیکنم می ناب

بریز در دو نیمه جام خود بروی زمین — که در فراق من اندر دو شهر از جلاب

در کوی تو پر از مشک و نکهت و منت — چه لازم است چه حاجت زر ابیوی گلاب

چنانکه دیده بدین رنگ روی او در دستی — نیفتی ز خون دل ما است گهر که خضاب

کجا برسته شد ز نیاز یک همه شبی — هوای باغ و می ناب صحبت احباب

ولہ

ازاین طالع که من دارم نباید باورم امشب — که بگذر من گل نسرین بود در بسترم امشب

شکایت های عاشق از غم هجران معشوق است — من بیچاره درد وصلش میان آذرم امشب

زهجران خیش یک عمر خون از دیده باریدم — که بیرون آمده از ضعف طالع اخترم امشب

شب مهتاب و دلبر در بر امشب را غنیمت دان — برقم مدعی ساقی تو پر کن ساغرم امشب

جهان امشب بکام ما است ساقی ساغر دیگر — فلک از کینه خود تا نزد مضطرم امشب

پس از یک عمر قواسی که خوردم قوطه اندر خون — ز بحر غم برون آورده این یک گوهرم امشب

شب وصل است با جانان بیا امید نیت دل حق — یک امشب را غنیمت دان که شاه کشورم امشب

ولہ

من و یار و جام و باده طرف جویبار امشب — گلستان کنم از رنگ و شمیم لاله زار امشب

الی

ز بس تیر ملامت بر دل اندوه گین دارم — دل مسکین من یکدم نمیگیرد قرار امشب

شب است و مجلس از اغیار خالی یار اندر بر — کجائی ساقی گلچهره خیز و می بیار امشب

چنان مست کن ساقی که از خود بیخبر گردم — فدای چشمت ای ساقی دریغ از می مدار امشب

اگرچه عمر خود صرف فراق یار خود کردم — بحمدالله که فارغ شد دلم از دست خار امشب

نگارا عمک را گلعذار او دلبرا جانا — شب وصل است محتاجم به یک بوس و کنار امشب

اگرچه انجم درین انجمن همچو شبها — یک امشب را مدارا کن مرا با او گذار امشب

ولہ

دل ربود از کف مرا آن نرگس جادو فریب — درد دل را کی توان پنهان نمودن از طبیب

درد عشقت آنکه از جا کند بنیاد مرا — ای بت سنگین دل آخر هم طبیبی هم حبیب

گر علاج درد دل درمان عشاقان کنی — شهد عناب لبت خوشتر بود از آب سیب

تا کی این چرخ کردن ظلم بر عاشق بلا است — زهر در کام من و شهد است در جام رقیب

گر بمیرم از غم هجران نگارا باک نیست — زانکه میدانم که دلجوئی نمائی از قریب

ما که در کوی تو جان دادیم از راه وفا — ای صنم دست من و دامان تو روز حسیب

مذهب فرهاد و امقاق از غم هجران مکن — طرف میخانه بر دو لاله نرگس مهر و نجیب

ولہ

رسیده قاصدی زان شوخ شهر آشوب — بداد نامه بدستم که بو زان محبوب

زشوق نامه چنان آتشم بدل افتاد — چنانکه نامهٔ یوسف نمود بر یعقوب

نمود بود اشاره مرا بدین مطلب — که ای ز هجر زخمم مبتلا چه سان ایوب

کجاست همچو توئی مر مرا دگر طالب — کجاست همچو منی مر ترا دگر مطلوب

ازین بشارت دلدار گشته ام غالب — بلشکر غم و اندوه می شود مغلوب

جهان بچشم ندیده مثنی چه او سرمست — نزاده مادر گیتی دگر چه او محبوب

همین بس است تفاخر بهر مذنب را — اگر یکی ز غلامان او شود محسوب

ولە

ای بت سرو قد شیرین لب — که حلاوت ربوده ز رطب

چاشنی لبت عسل دارد — یا که مخلوط کرده‌ئی باآنب

سیم اندام سیم گون باشد — همه عضوت خصوصاً آن غبغب

کی برون آمده چه تو سروی — زگلستان باغ ملک عرب

هر که دید آن جمال نیکو را — روزگارش سیه شود چون شب

آخر ای شوخ چشم خوش رفتار — کرده‌ئی خوار و زارم از چه سبب

میربایید دلم عقاب رخت — که بمنقار رو کاه یا مخلب

یاد روی تو هر زمان که کنم — چون مریزان شود دو چارم تب

شوق دیدار تو بس است مرا — که نشاطم بود درین مشرب

مذنب از هجر او ز بیت شاها — همه شب تا سحر کند یارب

ولە

باز بیرون آمد آنمه عجب — بهر قتلم پا نموده در رکیب

تا بکی ای بی وفای سنگدل — جور بیحد مینمائی بر غریب

یک نظر دیدم دو چشم مست تو — رفت از دل طاقت صبر و شکیب

صوت جانسوز من است ار بشنوی — گر نسیمم قلب گویم یا مجیب

از فراق تو ناله از دل برکشم — یا اله العالمین امن یجیب

پرورش استاده جمعی سمشد — تا گرا باشد ز نعل او نصیب

جان سپارد بر سر کویت بتا — هر که بیند روی خوبت بی حجیب

دامن تو گر بدست افتد مرا — کی رها سازم ز کف روز حسیب

روز و شب ورد زبان مذنب است — یا حبیبی یا حبیبی یا حبیب

حرف تاء

خاک شدم ز چه الفت بچنین طره پرست — که مرهم دل مجروح ما ز نکهت اوست

کلیم نور خدا گر بطور سینا دید
دگر بفرح خلد برین حظ بودش
عجب مدار اگر بعد مرگ زنده شوم
بیار باده که آمد بهار و گل بشکفت
حذر کن ای دل مسکین ز تیر مژگانش
چه حاجت است بفردوس مدنیا دگرم

مرا تجلی انوار از آن رخ نیکو است
کسیکه راه بکوی آن بهشتی رو است
که جان بمرده صد ساله میدهد لبه
هوای باغ فرح بخش و باد غالیه بوست
که ترک سخت کمان است مست و عربده جوست
که در برم بر برو باده ام بجام سبوست

ولَه

دایم دل من در هوس باده جام است
واعظ که چنین جلوه نماید سر منبر
زاهد که کند منع ز نوشیدن ساغر
مغچی نخورد باده خورد خون دل خلق
عامیکه پس از زن بنوشد ده سه جا می
بی علت کبیر انشوان یافت در این ملک
زین مسئله مذهب تو تصدیق تمایم

انکس که چه من نیست در این شهر کدام است
شب تا بسحر با می و معشوقه بکام است
در مذهب او باده بی ساده حرام است
خون از چه حلال است کسیرا که امام است
تکفیر کنندش که مگر ابن ملجم است
هر کس پی تفریح دل و عیش مدام است
جائی نتوان طرفه زنی غل کلام است

ولَه

امشب مگر آن صنم بخواب است
رنگین شده دست و ساعد او
خورشید طلوع کرده امشب
سر مست برون شده است گویا
از سنبل سرشک دیده من
زاهد مگرش بخواب دیده
با عاشق دلشکسته جانا
کس نیست گران نگار پرسد
یکشب قدمی بچشم ما نه
مذنب به امیدی ایستاده

یا مست می و شراب ناب است
خون دل ما و یا خضاب است
یا عارض او چه ماه تاب است
لیکن که نه شهر انقلاب است
کاشانه عاشقان خراب است
کز عشق رخش به پیچ و تاب است
این جور و عتاب از چه باب است
در قتل منش چرا شتاب است
دلجوئی بیکسان صواب است
گر قابل لطف یا جواب است

ولَه

تا چشم و دلم بر رخ گیسوی تو باز است
ما خود بحقیقت ره عشق تو گزیدیم
زانسکه غم دل به نهفتیم شد از یاد
عمریست بپای می بنوازش نظر شاد

دستم بسوی دامن امید دراز است
ناصح نگو بید که از روی مجاز است
یاد تو که در خلوت ما محرم راز است
آن دوست که عاشق کش و بیگانه نواز است

با شمع حدیث سخن عشق مخوانید
کان بیخبر از رحلهٔ درنگی تاز است

زنهار چه بر تربت محمود تهی پای
آهسته که او قدم سر ایاز است

از ما همه تسلیم و نیاز است تضرع
در دست همه سر کش و نخوت ناز است

پروانه چو داند صفت عشق بپرسید
این مرحله از شمع که در سوز و گداز است

مرغ دل سوزان تو مذنب بچه ماند
مانند کبوتر بچه در چنگل باز است

ولـه

طلع لو بنگر در آن خیمه گاه جلوه گر است
شمع روی نگار من است یا قمر است

لبش چو غنچه دهانش چه شهد شیرین است
که در مذاق بجانهای خسته نیشکر است

سلاسلی که بگیسو نهادهٔ ما را
زنار گیسوی یار است یا که مشکتر است

قدش چه سرو میانش ز موی بسته ندانم
که فی الحقیقه همان موی هست یا کمر است

ز سرو کس نشنیده که میوه بار آرد
فدای نخل قد او شوم که با ثمر است

ز عاشقان سر کوی او کنار گیرم
ز چشم خلق که گویند بلکه ره گذر است

کسی نکشف بدان شوخ چشم از یاری
ز حال مذنب دلخسته هیچ با خبر است

ولـه

سر دو شعر من چون ز رخ نقاب گرفت
ز شرم طلعت او روی آفتاب گرفت

بنیم غمزه ره هوش پارسایان زد
بیک کرشمه دل از دست شیخ و شاب گرفت

بغیر خال که بر روی او گرفته قرار
خطا که دید که جا در ره صواب گرفت

صبا گشود چه گیسوی عنبر افشانش
جهان و هر چه در او بوی مشکناب گرفت

ربود تاب و صبر و قرار از دل من
خراج شاه من از کشور خراب گرفت

طریق عشق نه بیهوده حال واعظ شهر
ندانم آنکه چه شد کو ره صواب گرفت

گرفت مذنب از آنهم برآنکه جام شراب
هلال یکشبه از دست آفتاب گرفت

ولـه

گویند که سرچشمهٔ حیوان ظلمات است
عقل من بیچاره در این مسئله مات است

جز خضر کسی را نشنیدیم که پی برد
لیکن چشمهٔ نوش است و یا آب حیات است

من بعد بیارید ز منقاله برون قند
کان دلبر شیرین لب با شاخ نبات است

هر دل که در آن چاه زنخدان تو افتد
هر روز پی فقره اسباب نجات است

در شب نه جز بوس از لب خود داد بمذنب
نکشم بچه محبوب کنم کشف و کرامات است

ولـه

هر کس که هوا خواه سر زلف نگاریست
شب تا بسحر پیشه او گریه و زاریست

هر کس که بدل کاشت چه من تخم محبت
سیلاب سرشک از بصرش با قد ز جاریست

در هجر رویش دل عشاق سپند است | در آتش هجرش دل ما عود قمار است
نالیدن بلبل همه از روی مجاز است | با غنچه گل صحبت او شکوه گذار است
در وقت گل هیچ شنیدی که بنالد | نالیدن او فصل گل و باد بهار است
از درد دل عاشق بیچاره عیان است | کان آتش عشق است نه هر شعله نار است
فریاد که از آتش هجران دل مذنب | شد سوخته از بهر خدا این چه شرار است

وله

بر تنگ لعل یار هر که کند پشت | از سر حسرت مدام میگزد انگشت
عاشق مسکین بعشق پنجه نیارزد | بر سر سندان بجهل کس نزند مشت
طعنه دشمن ز بسکه خون بدلم کرد | ناوک مژگان یار عاقبتم کشت
روی بپوش ای صنم ز خلق وگرنه | تازه نمائی هر باره مذهب زردشت
مذنب همین بس که یار نام تو داند | عاشق بیچاره بیش ازین گنه درشت

وله

با ما گرت باز نگارا سر جنگ است | گوئی دلت ای یار جفا پیشه ز سنگ است
در درگه حسنت سر تسلیم نهادیم | زین رو که بیرزد ز تو کمیت همه لنگ است
ما دل بفراقت بنهادیم برفتیم | در مذهب عشاق جدائی ز تو ننگ است

ایدون

ایدوست ازین مهلکه کی جان ببرد عاشق | نه طاقت صبری ز تو نه جای درنگ است
رفتیم و نگفتیم بکس راز دل خویش | دنیا مگر از بهر من غمزده تنگ است
مذنب مکن اندیشه رفتن ز سر کویش | بد طالع بهر جا که روی پاش لنگ است

وله

دلم از دست هجرانش به تنگ است | که دایم با من بیدل بجنگ است
پی قتلم کشید از کین کمانرا | کجا با او مرا تاب درنگ است
بهر سازی ز روی ما رقص کردیم | ندیدم که دیگر این چه رنگ است
همی بشنیدم از مردان دانا | کلوخ انداز را پاداش سنگ است
بیا ساقی که شد فصل بهاران | شبستان کی دگر جای درنگ است
ز خم پر کن دمادم ساغرم را | که دل بیزار از افیون بنگ است
بفصل گل میم اندر قدح ریز | که از غم سینه ام بسیار تنگ است
بگو با مذنب ازین خیز و می کش | برای جمله عالم کار تنگ است

وله

قاعده رسم روزگار چنین است | هر که نکو روست آفت دل و دین است
هیچ نپرسیدیم ز مهر که چونی | رسم وفاداری ای نگار نه این است

شور برآورد ز سینه گاه تکلّم
بسکه لب و لعل یار رنگ نمکین است

میکشد آخر مرا به نیم نگاهی
کشتن عاشق بگو روا بچه دین است

من ز غمت جان سپارم و تو بعیشی
کشته و بیجان بدرجهٔ معین است

با تو اگر یکشبی بروز رسانم
آرزویم در تمام عمر همین است

با همه صلحی تو با من از چه بکینی
عادت بخت من ای نگار چنین است

جان بکف ایستاده ام همه شب را
تا تو اشارت کنی که مقصدم این است

مذنب از این درد و غصه می نبرد جان
هرکه نکو روی شد وفاش همین است

ولہ

هرکه شد مبتلای گیسوییست
نتواند گسند رکسه سوییست

شیر نر را شکار خود سازد
از سیه مهرهٔ آهوییست

فتنهٔ دهر و آفت جان است
خال هندو و چشم جادوییست

در گلستان ندیده کس هرگز
قامتی همچو سرو دلجوییست

پی قصد هلاک من باشند
تیر مژگان و تیغ ابروییست

دل خلقی ربوده‌ئی اما
بسته‌ئی بر سلاسل موییست

گر کشی تیغ بهر کشتن من
که تواند گرفت بازوییست

آه زاندم که قلب زار مرا
به اشاره طلب کنی سوییست

گر شبی در وثاق من آئی
همچو گل تا سحر کنم بوییست

مذنب زار هم اسیر تو شد
جان نثاران قتل نیکوییست

ولہ

این عکس رخ کیست که در جام شراب است
ما را دل از این غصه و اندوه کباب است

در سینه ز اندوه ره فریاد گرفته است
مجرای دو چشم از اثر گریه خراب است

دستی نه بدیدیم و دل از دست بدادیم
صد حیف ز خون دل عشاق خضاب است

دل شب بهوای تو برفتم سوی بستان
گفتند که آن ترک پری چهره بخواب است

ابروت به پرسیدن عاشق قدمی نه
زان رو که پرستاری بیمار صواب است

از ما همه تسلیم و رضا گشت و تمنا
در دست همه سرکشی و جور و عتاب است

از غمزه به تیرم زد و ز ابروت به تیغم
در قتل منت ای بت من این همه شتاب است

باز آی و شبی بر من بیدل نظری کن
جان چو بلب آمده در تن به تب است

مذنب بعبث ناله و فریاد چه داری
کان دلبر شیرین لب تو مست شراب است

ولہ

کسیکه بستهٔ گیسوی پریشان است
مدام خسته چو من مبتلای زندان است

پای بجاه زنخدان یار من منگر — چگونه بشکن دلهای ما غریبان است

نه مهر آینه دارد عذار مشکویش — ز بس که صاف بلو جوهرش نمایان است

ز آن شبی که جمالش طلوع کرد بما — دلم چه گوی گرفتار زلف چوگان است

ز انتظار تو امروز تا طلیعه صبح — روان ز دیده من اشک تا بدامان است

مکن ز تربت آن یار دلربا زاهد — رخش چه ماه قدش همچو سرو بستان است

بیا بگلشن جانها تماشا کن — که از شعاع جمالش جهان گلستان است

ز انتظار وصال تو ای بهشتی روی — مدام مذنب غمدیده در افغان است

ول‍ه

کسیکه شیفته موی و زلف چوگان است — نه در غم سر و نه در خیال سامان است

مگر تو یوسف مصری بدین لطافت حسن — که مبتلا بفراق تو پیر کنعان است

خدا کند نبرد کس خبر به یعقوبش — که یوسف تو گرفتار بند و زندان است

تو در کنار زلیخا و شبی بصد عزت — مقام من ز غم تو به بیت الاحزان است

صبا گذر بگلستان کن و صفائی ده — که امشب آن بت رعنا بباغ مهمان است

بیا بحال دل من نظری بنما — که از فراق رخش چشم من چو جیحون است

شبی ز لطف نپرسیدیم ز نام و نشان — که مذنب است همیشه ثنا خوان است

ده که از لاله رخان ناز خوش است — ناز از دلبر طناز خوش است

گوش باغ بهر جا نیکوست — لیک با دلبر دمساز خوش است

همه جا عیش توان کرد ولی — عیش با دلبر شیراز خوش است

ساغر باده اگر می نوشی — جان من پرده آواز خوش است

باده خمر و محبوب خوشی — گر با غنی و دف و ساز خوش است

گر کند دلبرت اعراض مرنج — راستی مذنب اغماض خوش است

ول‍ه

ای ترک شوخ چشم که دل مبتلای توست — شکر لب است گرچه ولی یار تند خوست

هر بچه همچنان ز من از یک کرشمه — گر آن کرشمه رخنه نمود مغز بوست

امشب که رغم من آرند در جواب — زان رو که یار در بر من و باده در سبوست

ساقی بریز باده که فرصت غنیمت است — دیگر چنین شبی و وصال تو آرزوست

نادر فتد چنین شبی از بهر عاشقان — پی در پی نشسته و در بر گرفته دوست

گر شکر نعمت تو بجا آورم رواست — کو نعمتی چنین که دل آرام روبروست

مذنب بدام زلف بتی مبتلا شده — شیرین زبان سخت کمان رشک ماه روست

حرف خاء

مکن دراز بر بر شهپر پا گستاخ
که چون دیده بسی روزگار درین کاخ

عجب که کام خود از آسمان نوائی دید
که گلبن نچیده بمانده بر سر شاخ

چه با خیال تو بری کنیم بخلوت دل
نفس بسینه نیارد نهاد پا گستاخ

اثر ندارد هر چند گوش کر من را
بدست پرده دریدیم چه لاله های صماخ

سزای مهی بدل نازک تو نتوان کرد
اگرچه گریه من سنگ میکند سوراخ

مهابتی که بار را چه شد آخر
که میکند لب بر در او گستاخ

گلوی تشنه قسمت چه تنگ شد نایب
چه نفع دارد اگر دامن کرم است فراخ

حرف دال

رخنها بر دلت از تیر دعای ما بود
دل ما چون دل سخت تو گر از خارا بود

نسبت غنچه بلعل لبت محض خطاست
نسبتی با لب تو داشت اگر گویا بود

جوی خون که روان چشم من از هر طرفی
قسمت من ز ازل دیده خونپالا بود

خورده ام خون دل اندر همه عمر و غافل
که علاج غم دل خون دل مینا بود

اگه بر رو کشان پند و نصیحت میداد
دیدمش مست و خراب از قدح صهبا بود

همه را بجا و در عالم که نمود است خدای
چون مقصود از آن سرو سهی بالا بود

مذهب او حرم و صومعه و دیر بتان
همه جا جلوه آن حسن جهان آرا بود

کی از

کس از سراغ رگ بوی عنبرت گیسو
غبار بر رخ ماه منورت گیسو

شهید خنجر عشقت دوباره زنده شود
اگر که جام محبت مسافرت گیسو

کجاست مانی نقاش در جهان یاران
که تا نشان دهی صورت برابرت گیسو

بگو بخضر چه حاجت بآب حیوان است
هر بوسه از لب لعل چه شکرت گیسو

بعکس خویش نظر کرد و گفت با صد ناز
خوشا بحال حریفی که در برت گیسو

روا است که بوی ملک خطا بر هند
که مشک غالیه از زلف چنبرت گیسو

بگفت دل نشد از این غصه جان نخواهد بود
بگفتمش که کمر تنگ در برت گیسو

ولہ

بالله از ابر چو رد فصل بهاران گل سرخ
که بر افروخته چون لاله نعمان گل سرخ

گل بدامن کنندم اشک که از راه عشق
مژه ام ابر بهار آمد و باران گل سرخ

منم و نغمه سرائی بهوای چمنی
که خرامش گل زرد و بهارش گل سرخ

شیشه بلبل شد در بزم حریفان که بود
جام می در نظر باده کشان گل سرخ

هر کسی مایل هم جنس خود آمد زینب
من گل زرد پسندیدم و یاران گل سرخ

ولہ

دل من بدام زلف تو اسیر چند باشد
چه گناه کرد این دل که اسیرش بند باشد

دو هزار حلقه دارد خم زلف دلفریبت / نشود خلاص صیدی که در این کمند باشد

چه خط تو در طراوت چه لب تو در حلاوت / نه بهند سبزه روییده نه مصر قند باشد

نه که تشنه شراب کوثر نچشم زلال حیوان / چو لبم بر آن دهان و لب نوش خنده باشد

که ز دست داد زلفت که نرفت صبر و دانش / که بخواب دید چشمت که نه دردمند باشد

بجز آتشین جمالت که مقیم اوست خالت / نشنیده ام که آتش وطن سپند باشد

ز تو بر تن ضعیفم برسد اگر گزندی / همه راحت و حیات من از آن گزند باشد

بسمند وحشت هیهات نشسته چو دارد / سرم آرزو که خاک ره آن سمند باشد

چه صدف برات گوشم ز حدیث عشق ناصح / دلم از کجاست گوشی که بوعظ پند باشد

بخلاف میل دشمن نگرت کند بگردون / شب و روز دست من نیز دعا بلند باشد

ولہ

رخنها در دلت از تیر دعای ما بود / دل ما چون دل سخت تو گر از خارا بود

نسبت غنچه بلعل لب تو عین خطاست / نسبتی با لب تو داشت اگر گویا بود

جوی خون که روان از چشم من از هر طرف / قسمت من ز ازل دیده خونپالا بود

خورده ام خون دل اندر همه عمر و غافل / که علاج غم دل خون دل مینا بود

الله بر دردکشان پند و نصیحت میداد / دیدمش مست و خراب از قدح مینا بود

همه ایجاد

همه ایجاد دو عالم که نمود است خدا / غرض مقصود از آن سرو سهی بالا بود

هر کجا در حرم و صومعه و دیر مغان / همه جا جلوه آن حسن جهان آرا بود

کس از سراغ زلف گیسوی عنبرت کیجو / غبار بر رخ ماه منورت کیبرد

شهید خنجر عشقت دو پاره زند شو / اگر که جام محبت ز ساغرت کیجو

کجاست مانی نقاش در جهان یاران / که ما شمائل خوبت برابرت کیجو

بگو بخضر چه حاجت بآب حیوان است / دو بوسه از لب لعل چو شکرت کیجو

نظر در آینه بنمود و گفت صد بار / خوشا بحال حریفی که در برت کیجو

روا است کاهوی ملک ختا برعنائی / که مشک غالیه از زلف عنبرت کیجو

بلطف نیست ازین غمزه چون نخواهی جو / ببعضمش که مگر تنگ در برت کیجو

از وصالت صنما صرف نظر باید کرد / در غم دوری تو خون بجگر باید کرد

هر که در دایره عشق گذارد قدمی / ترک آسودگی راحت و سر باید کرد

در ره عشق تو ای لیلی من چون مجنون / رو سوی بحر و بر و کوه و کمر باید کرد

گر بدامان وصالت نرسد دست امید / چیست تدبیر مرا است بشبگیر باید کرد

دلبرا گر تو نداری سر همراهی ما
مذنبا این ره عشق است که داری در پیش

جان فدای رهنمای تو ز بهر بادیه گو
تیز میا رو ازین راه حذر باید گو

اگرچه مست بیم در خمار میگذرد
اگرچه صبح امیدم گذشت بی رخ او
غنیمت است شبی با تو ام بسر بردن
بگرد عارض ماهت دمیده سنبل خط
مکن تو ناله چو بلبل ز بهر رخ گل
هزار جور و جفا از تو دیدم و گفتم
اگرچه هیچ بمذنب نکرد همراهی

بیار باده که لیل و نهار میگذرد
غمین منم که مرا شام تار میگذرد
بریز باده تو ساقی بهار میگذرد
بیا که موقع بوس و کنار میگذرد
صفای گلشن و صوت هزار میگذرد
ز تو که گذشت ز ما هم نگار میگذرد
مدار گوش این روزگار میگذرد

سرو بالائی بصحرا میرود
صد هزاران دل بجو همراه او
چشم بد دور از رخ زیبای او
زاهدا میبند دو چشم جادووش

با قد چون سرو زیبا میرود
خلق میپندارند تنها میرود
گر پی او میروی بر ما میرود
بی کمان زنهرش به یغما میرود

گرچه اندهیم یوسف گمشدی باغ
گرچه مذنب از غم سودای او

آتش از چشم زلیخا میرود
که آتش بر سر یا میرود

از خیمه گذشت شب و دلدار نیامد
نقل و می و شمع و دف چنگ است مهیا
آن مرغ بچه دانست که دل بخوردم
از آتش جهنم لشکر غم حمله نمود است
شد فصل بهار و ره صحرا اگر شد
صد وعده بما داد که آیم بوثاقت
مذنب تو ازین درد رهائی نتوانی

ماست که از خانه خمار نیامد
صد حیف که آن تو گل گلذار نیامد
از دوستی آن یار بدیدار نیامد
یارب ز چه غم آمده غمخوار نیامد
آن دلبر ما جانب گلذار نیامد
یکبار سر وعده ام آن یار نیامد
دیدی که طبیبم به بیمار نیامد

انرا که بدل مهر و تولای تو باشد
ای کعبه مقصود من ای یوسف کنعان
از دیده برون میکنم این لولو تر را
عاشق بسر کوی تو جان میدهد اما

دایم نظرش بر رخ زیبای تو باشد
آخر سر ما بر سر سودای تو باشد
شاید که شبی مسکن و ماوای تو باشد
از مردن احباب چه پروای تو باشد

در سیر گلستان چه قدم رنجه نمائی — خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
بگروز به پرسیدن احباب قدم نه — دانگه علاجش ز مداوای تو باشد
در میکده دیر و خرابات چه گشتم — مذنب همه جا صحبت غوغای تو باشد

ولہ

از دعا بازم اثر گو با مطلب میرسد — گر لبم با عرض امشب چه نیارب رسد
شعله آتش میم و ورنه مینای است — باده نوشان را بجای لاف مشرب میرسد
حقیقه کی میتواند گو در گوش اثر — میکند جان اکمند ناله بر لب میرسد
گرنیم سرشار فیض باده عشرت چه شد — ساغر حسرت از این بزم لبالب میرسد
چشم بار روشن که گو کاروان صبح گاه — دامن فشان از فغان لشکر شب میرسد
قسمت ابدالان زین گوخان صبح و شام — نعمت الوان خون دل مرتب میرسد
مزرع منجانه محتاج وحیو ابر نیست — این چمن را رشحه از چشمه لب میرسد
الفتی دلرا اگر با کام پیدا شد که بار — ناله از دل دست در آغوش یارب میرسد
رو سر خو گیر مذنب گرداو در ثبت هست — اینک از ره آن بلای دین و مذهب میرسد

ولہ

درد وست غم عشق که درمان نتوان گو — بحریست ره عشق که پایان نتوان گو

مهر توچه مهمان عزیز لب بدلها — از خانه برون کردن مهمان نتوان گو
گفتم که نهانت کنم از دیده اغیار — خورشید بهر خانه پنهان نتوان گو
هر سرو لب جوئی و هر شاخ گلی را — با قامت دلجوی تو موزون نتوان گو
هر غالیه عنبر و هر مشک خطا را — همبوی بدان زلف پریشان نتوان گو
هر پسته لب بسته و هر غنچه گل را — تشبیه بدان لعل بدخشان نتوان گو
یک بوسه تمنا ز لبت بیش نکردم — از بهر یکی بوسه دلی خون نتوان گو
عمریست که مذنب بجهان تشنه کام است — صرف نظر از چشمه حیوان نتوان گو

ولہ

که گفت غنچه خندان بدان دهان ماند — چه تهمت که گویند این بدان ماند
دل مرا همه در چین زلف او دیدند — چراغ در شب تاریک کی نهان ماند
مرا غریب وطن گو در قفس در گلشن — که بلبلی نگذارد در آشیان ماند
شبی که وصف رخ ماه آن نگار کنم — چو شمع تا سحرم شعله بر زبان ماند
چه وصف آن لب خندان کنم رقم مذنب — قلم ز حسرت انگشت بر دهان ماند

ولہ

حنای پای تو شد خون من حلال تو باشد — بهای خون من آن به که پایمال تو باشد

بچشمهٔ سار خضر روزه هوس نکشید … کسیکه تشنه لب چشمه زلال تو باشد

بموقف از لم بانو بود عرض تمنا … هنوز نا ایدم ستی وصال تو باشد

نه بوا ز ستمت در حیا انچه تو کوی … چه ها هنوز باین خسته در خیال تو باشد

گرفته حال تو خاطر نشان او شده مذنب … گمان مبر که بعالم کسی بحال تو باشد

ولە

زاشک گرم من آتش کباب میگردد … چه آتشست که در دیده آب میگردد

نگاه نرگس مست که در کمین من است … که درد در دل من اضطراب میگردد

خراب میکده عشق می شوم کان جا … بزیم جرعه می آفتاب میگردد

بلاکش شیوه ناز توام که مستانه … نگه آن مژه بیم خواب میگردد

جدا ز روی تو از سیر گل جهان مجلم … که بوی گل بمشامم گلاب میگردد

بیاد چشم تو در بزم آرزو مستان … کنند زهر بجام و شراب میگردد

فغواه مان ز شور سپهر هان مذنب … که آسیای فلک از شراب میگردد

ولە

دمی که لعل تو آلوده شراب شود … برازو حشت جان مرغ دل کباب شود

بهر رگ این مسلمانیش بیاید گفت … ولی که در شکن زلف بیم تاب شود

بهر جفا که کند چشم او رضا دادیم … که از خصومت ترکان جهان خراب شود

سیاه روی شدم ای سپید رخساران … چه هندوئیکه پرستار آفتاب شود

بمی زنیچه برون آی ما بدیده ما … جمال جمله بهشتی و شان عذاب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل … چه می لب به نهی صد جگر کباب شود

بجز زمین که چه آب حیات میگذری … دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

سواره میگذری جان فدای رفتارت … خوش است حلقه چشم نزار کاب شود

سؤال غمزده کاز ادری زلب مشت … که جان خسته مرا بوزه خراب شود

تحفت مذنب مسکین در این هوس شبها … که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

ولە

دل منست که در وی غم دلدار نگنجد … آهن بود آن دل که در او یار نگنجد

در دل چو تو عشق نگنجد خرد و جان … در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

از آنکه سخن عشق رسد گوش دل از وی … صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جا نا بدل تنگ من اندوه تو بسیار … در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گفتی ز غم دیده دل خون نکری زار … خویشی دل و دیده در این بار نگنجد

از حسن فروشی و از عشوه برون آی … تا در همه بازار خریدار نگنجد

آن شنید که رسد مذنب دل غمزده لیک | با حکم قضا حیله و سعی نگنجد

ولہ

گر نشینی او بعبادت دل ما شاد کند | به برد اجر دو صد بنده که آزاد کند
رسم آیین وفا را تو ز شیرین آموز | که بسر خاک سیه از غم فرهاد کند
دوستان دیر با این همه سنگین دل نیست | نگذارند حریفان که ز ما یاد کند
دل من ملک تو بود است ولی گشته خراب | خواهم باید ز رو فا ملک خود آباد کند
دلم افتاده بدام سر زلف مذنب | هر که در دام فتد ناله و فریاد کند

ولہ

باده مستی ز دو چشم تو بتا دام ستاند | تیغ ابروی کجت باج ز بهرام ستاند
شکر لعل تو بخشید نمک شیرین را | شور آن خوب صنم از تو گل اندام ستاند
زاهد از خال لبت دید یقین میدانم | مرو خرقه سجاده دهد جام ستاند
طمع خام نگر کین دل من دارد میل | بوسه از لعل تو ای سرو دل آرام ستاند
شاعری پیشه خود کرده ای مذنب با میدی | که شعر او کسی ز تو انعام ستاند

ولہ

مشتهانه ز زلفت دلم آرام ندارد | خود کیست که سر در پی انجام ندارد

شمشاد

شمشاد قدان جمله ز بالای تو نازند | سروی چه تو در گلشن ایام ندارد
این رشته پاس دل ما خوب نگهدار | یک صید چنین زلف تو در دام ندارد
گو لب شیرین تو گویم که ادائی | هیچ چاشنی تلخی دشنام ندارد
ناصح سر اندیشه تدبیر مرنجان | پروا ز کسی این دل خودکام ندارد
ماییم و ره بی ره عشق که هرگز | آغاز ندانسته و انجام ندارد
بی مرحله ره رو که اگر همه شوقی | صد مرحله اندازه یک گام ندارد
کافر بچه باز مگر زد ره مذنب | از کعبه همی آید و اسلام ندارد

ولہ

باز از بزم چه آن بت مغرور شد بلند | از دل صدای ناله چه زنبور شد بلند
در مجلس نوا بچه رو سر برآورد ز بم | خورشید در حوالیت از دور شد بلند
عاشق نظاره در دل هر سنگ میکند | آن آتشی که از شجر طور شد بلند
نام کسی بکوی وفا کم نمی شود | بر دار محبت بسر منصور شد بلند
مذنب تو از منظر قیامت چه میکشی | اینک ز سینه طنطنه صور شد بلند

ولہ

در آب کشیم آتش دل ز چه بس بود | آیینه چراغ سر بالین نفس بود

در گشت گلستان تماشای دو عالم — چیزی که نچیدیم گل باغ هوس بود
امروز ندانم ز چه رو دل باشد — آن شعله که دیدیم گل دامن خس بود
در وادی گمگشتگی و منزل مقصود — بشنیم همه از ره نی بانگ جرس بود
از قافله چون پیش فتادی خطری نیست — طی شد رهم از ره لب تا لب بس بود
شیرین نشد از چاشنی لعل لبت کام — مذنب که بر شهد تو بگذر مگس بود

وله

هر آه که داد از دل ناشاد برآرد — نورسته نهالیست که فریاد برآرد
ناید بکمند کسی این آهوی وحشی — این صید دمار از دل صیاد برآرد
چشم سیهی دیده ام امروز که نازش — صد فتنه ز شاگردی استاد برآرد
با قید تعلق مشوان عشق هوس کو — آزاده سر از قید غم آزاد برآرد
بلبل بچمن گوش براهست نشسته — تا ناله زارم شنود داد برآرد
این با که توان گفت که در خلوت خسرو — شمعیست که دود از دل فرهاد برآرد
مذنب تو به ناکامی ایام بنه دل — کس نیست که کام دل ناشاد برآرد

وله

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید — از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جا سرف کود از هر طرفی چون دود — کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید
من بی‌خبر و طفلان سنگی بکف اندر بو — بنشسته کمین ناگه دیوانه برون آید
هر روز بجو بیم از بخت ملال از جلبا — خوشه ز بهار غش هم از دانه برون آید
فریاد که از یاری همری بجفا باشم — چون کاه ربا آید بیگانه برون آید
گر روحه قرار من است از رخ تو بی تا — ده گر خط تو ناگه پروانه برون آید
در گشتن اگر یار من با تو نم غم دارم — گر جان ز تن مذنب خصمانه برون آید

وله

عاشقی را که غم دوست بر از جان نبود — عاشق جان نبود آن عاشق جانان نبود
همچون ذره هستی امروز نی هندو آموز — زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بدر نیست مرا دیگر هیچ بیش نیست — گر بره رحمت دریا و بیابان نبود
ز هر چیش از کف ساقی تو اگر میخواری — لیک کش تشنگی چشمه حیوان نبود
ای که عاشق نشی از غمزه زند غمزه مشو — دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود
جان فدای نظری شد شم سهل ابرو دست — کار زوری که بجاتی ضرری ارزان نبود
دی بکشت آمدی و شور بپا زار افتاد — پادشاهی که بشهر آید مهمان نبود
چند پرسی که چرا حسن چنین حیرانند — این حکایت نه کسی پرسد که حیران نبود

مزن با بلبلی آخر بتعقش خویش مباش — ور کو دل همه جا باغ و گلستان نبود

ولە

دمی آخر که ازان چه صدائی نرسید — این همه ناله که کردم بجائی نرسید

اندرون روز که بالای تو ام بر جان زد — وه که بر سینه چرا تیر جفائی نرسید

دل بیمار مرا خاک در خویش یادا — که به پرهیز نبرد و به دوائی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت — چو توان کرد اگر بخش گدائی نرسید

ما که باشیم که ما خوانده بکویت گذریم — ملک نزاهد که از کاسه صلائی نرسید

تازه تر باد گلستان جوانی امروز — گرچه بر مرغ از او برگ نوائی نرسید

ولە

زحریانی نه بنده نشم اگر عالم خطر باشد — که شمشیرم و بر اندام ما جوهر بسر باشد

امید او زخوش افزون بود از ما امید بها — که زیر طره شب اه رخسار سحر باشد

محبت شکوه کس در قلم مشو آنها درون — هلال بر سر این خوان حسرت جگر باشد

در این معموره وحشت ندیدم گوشه امنی — مرا امنیتی در زیر دیوار خضر باشد

رفیق تراهم شرط است در ره منفق بودن — از آن با خضر نتوانست موسی همسفر باشد

ندارد تاب جز نامه پر شکوه عاشق — مگر مرغی که چون پروانه خصم بال و پر باشد

۱۱ اردهذا

مرا در فال دخون می بینی و احوال نمی پرسی — چرا از حال خود کس اینقدر بی خبر باشد

نگوی شعله وحشت انداز حال افغانی نه خراب — چو آخر گرد مرده خاکستری خاک بسر باشد

ولە

خوشا آن دل که تا جان باشدش اندوه گین باشد — دلم آنجا بباید که در زیر زمین باشد

لب دارد دل پر حسرت امید دو صلی — که تا مژگان زنی بر هم نگاه واپسین باشد

دلا از جور و جفایش شکوه مهر و وفا یاد — که کار نازنینان هرچه باشد نازنین باشد

خدنگ غمزه کمتر زن بجا نهادی کمان ابرو — که ترسم آه مظلومی ترا اندر کمین باشد

میان عاشقان و آشنایان سرگزیت — چرا با بیت مذنب از غمت اندوه گین باشد

ولە

ز ضعفم میتوبرتن از گرانی مو نمی جنبد — بیم من تا حشر از این پهلو بآن پهلو نمی جنبد

نمی جنبد بجز آن کس فلک را تیغ بیرحمی — نگاه در اشارت گوشه ابرو نمی جنبد

که بیاید دوستان دیگر پیغام زلف او — صبا را با ز وحشت از سر آنگو نمی جنبد

نگاهش بی تغافل سر ز بالین بر نمیدارد — بلا از گوشه آن نرگس جادو نمی جنبد

جهان فرمان روا شد غمزه اش بر کشور جانها — که نبض خسته لب از آن نگاه او نمی جنبد

ز کم ظرفی سر پیمانه از یکجرعه میگردد — خم از دریا دلی از پای خود یکمو نمی جنبد

دل مذنب عجب اندر پریشانی خوش افتاده / چنان کز سایهٔ آن حلقهٔ گیسوی خجسته

ولہ

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد / بگوی آن غریب لنگر پر افسون نخواهی شد
مرا باری بر آمد جان ز بیداری و تنهائی / بدان بدخو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی شد
من از شب نیمه صبحی دارم که بسر بردش نتوانم لیکن / هم اندر رو بدان اول دلا گر خون نخواهی شد
بلای جان است آن زنجیر مو بر عاشق مسکین / گهی بینی در او یعنی که تو مجنون نخواهی شد
هم از عنوان خون آلوده بیرون بر حدیث ما / اگر در نامهٔ من بر سر مضمون نخواهی شد
نگارا از آب چشم من دلت تنگ است میدانم / که از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد
دل و دین میسپهم بر بوی زلفت میکنم ضایع / نمیدانم چرا مذنب دگر و چون نخواهی شد

ولہ

چون صبا از گل نو بو گیرد / اول از خون دل وضو گیرد
شانه هر شب حساب دلها را / زان سر زلف مو بمو گیرد
زخم دل را نمیتوانم بست / لب دریا کجا رفو گیرد
هر که دیده بروت نگشاید / نمک حسن به چشم او گیرد
مفت مذنب بود که مجنب اش / دست در گردن سبو گیرد

بدلم تیر نگاهی ز تو غافل نرسید / سر ز بنشی برگ ابله دل نرسید
ره سوای سر زلف تو بی پایان است / هیچ اندیشه در این راه بمنزل نرسید
کشته طالع ما را چه خطر پیش آمد / که برون گوهر از خاک و بحاصل نرسید
بحر عشقت در او موج خطر بسیار است / کس در این لجه بر موج بساحل نرسید
دست تیغ تو زبس وقف تماشای بود / فرصت نوبت نظاره به بسمل نرسید
بر غلط تحسینت ابجر هجین نکته بس است / که غلطهای تو بیکار ز بقابل نرسید
این کهن جامهٔ دنیا که طرازش رفته است / ما که دیوانه نیفکند بعاقل نرسید
ورق خاطر مذنب غلط اندر غلط است / نظر مرد در این صفحه باطل نرسید

ولہ

تو آنکه ناله ام به اثر آشنا شود / دین ارغنون به نغمه تر آشنا شود
مگذار بی نصیب بنام ز رودی تو / بوی تو با نسیم سحر آشنا شود
لذت چشیده غم ناکامی ترا / لطف نالهٔ گریه اثر آشنا شود
تا کی ز باد دامن بی کا نکی تو / گردم غبار خاطر بهر آشنا شود
نگذاشت ذوق تلخی ایام غم دمی / کام دلم بشیر و شکر آشنا شود
صد چشمه آب خضر مینگی فرو برد / ناکام من بجز جگر آشنا شود

بلند است عمر و ذوق گریبان اران مراد / مذنب غلط که دست بسر آشنا شود

ولە

ناله کمتر بایدم ترسم که نقص غم شود / پر مکن پرخون دل ترسم که دردی کم شود

سالها در چشم من جا داشتی سوی ندا... / گر پری با مردم این الفت کند آدم شود

نور بخشی بین که بر داغ دل بیطاقتم / سنگ الماس گر ریزد زخم مرهم شود

خاطرت از برگ گل نازک تر است ... / گر وزد بر روی نسیم شکوفه درهم شود

هر کرا عشق تو دامن گیر شد مذنب حقیقت / وای من بیگانه گردد دشمن محرم شود

ولە

شب رسید آن شمع کو عمری میان سینه بود / شعله میزد هر چه در دل آتش دیرینه بود

پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا / آنچه امیدی که او در مسجد آدینه بود

من ندانم خوار و زارم این چنین بهر چه بود / زانکه در صافی رخش هم نقش با آیینه بود

رنگم از آیینه کو نقش تر از در بر گرفت / با گدائی ده که شاهیرا چه خشم و کینه بود

تا جهان بود آنکه بود از زخم هجران در گذشت / خوار دارم در دهان اشتران لوزینه بود

گرچه بر روی قلم بس نسخه غلط گرفت / گوشه خونینه مذنب در درون سینه بود

ولە

صباحی چند ز آن مست را خواب میآید / که از دمهای سرد عاشقان مهتاب میآید

از آن مهتاب جان افروز کاشانه بود جانم / جهان تیره است بر من چون شب مهتاب میآید

من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهائی / ده ای همسایه غافل ترا چون خواب میآید

گر بیائم بگرا بمکتب گر بزنی قدم / گزین داماں تر بوی شراب ناب میآید

مکش دامن زمن زاهد که کو تخم ابواغط / از آن دردی کش میخانه در محراب میآید

شبانگه بر سر مکدر است و رحمش نه برای جانی / چه رحم است اینکه هر جانا بر دل قصاب میآید

خراسیدن نمیگوی آن پری رخ را که پنداری / بجوی از کنون سیلیست کز جلاب میآید

غم بیلی چرا ز جان دست شستن مینفرماید / نه مشهور است کندر چشم مجنون خواب میآید

فرو پوشیده نهارا که آن بی حرمتی بینند / نگهدارید دلها را که آن قلاب میآید

همه ناز است و شوخی و کرشمه مذنب دل شد / که بهر کشتنت با این همه اسباب میآید

ولە

لشکر غم هراسیمه میآید / صبر نزدیک من نمیآید

روزگارم بچشم میبارد / داستانم چه سر بر میآید

رفت روزی که با تو خوش بودم / بو که آن روز رفته باز آید

لب چه خواهی برای کشتن من / خون فلک گشت دست میخواهد

زان لب آسایشی بده دلرا | زانکه از گریه می نیاساید
بعد ازاینم به بند زلف مبند | گر چنین بستی هیچ نگشاید
مذنب چون بعشق شد بنده | خوانیش گر غلام خود شاید

غیر زلف او که دوش آن رو برد | سایه با خورشید کی پهلو برد
چون توانم رفت از کویش که هر روز آفتاب | چون رهی رو در قفا از کوچه او میرود
راه عشقت آنکه در روی پای کس گستاخ نیست | آفتاب آنجا بسر کردن پهلو میرود
گر بود بر سر کلاه جراحت و از رفت | زخم تیغش را کجا نم آب در جو میرود
جای رحم است ای وفاداران که با چندین امید | مذنب بدبخت نومید از آن کو میرود

شیوه کان ترک ماه رو داند | خستن عاشقان نکو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان اوست او داند
شاه مست است کاه سنگ انداز | سر و دوش را سبو داند
گل چه داند که درد بلبل چیست | او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده راز نکو | آب روی خود آنچه داند

چندوائی

چند گوئی دلت که در دیده | بنده چشم ترا نکو داند
پر زبان شد ز دیدنت عیب | که همه کار گفتگو داند

ولـه

شب که آن ترک جفا پیشه ام مهمان بود | همه یوسف دلم از غصه بزندان بود
گوشه بود خمش آمد و تشویشم داد | شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبانان سگ عسس و خبر و سگ بیدار | همه شب تا سحر این هرالتم ارزانی بود
شفق صبح شغب میزد و من کردم | سجده بر بت که نه هنگام مسلمانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا | عقل گمگشته که در غایت حیرانی بود
جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد | عذر بپذیر که آن قیمت قربانی بود
تشنه بر چشمه لذت گو شد بر لب آب | بخت مذنب که ازین گونه پشیمانی بود

ولـه

شبها که عاشق را دمی صبح طرب کمتر دهد | گر نازکی غمزه زند بیهاتش از بستر دهد
شیرین یاری برخاسته گو لبش شکر دهد | شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دهد
هر گه که آید بر دلم آن غمزه خون ریز او | هر موی بی خاری شود زان غنچه خندان دهد
از بسکه سرها خاک شد دلها هم اندر کوی او | نبود عجب گر زان زمین دل روید با سر بر دهد

تا سوخته شیوه‌ای در دل برد سوز من
گفتم که ای خورشید من آخر از این تو بهی

آتش کی خبر زد بجان گردم کجا گشته دید
گفتا که مذنب صبر کن صبح قیامت برده

وله

عاشقان از آن چه نامه باز کنید
گر شما دین عاشقان دارید
زاهد ز رقیب ای مسلمانان
گاه مردان شنیدام محمود
من اسیر شمایم ای خوبان
چند باشید حسن آخر
گر ببیند آن نگار مرا
با چنان قامت ایصنوبر رو
بشنوید این حکایت از مذنب

نام من بر سرش طراز کنید
بعد از این پیش بت نماز کنید
باده نوشید چنگ ساز کنید
لطف رویم سوی ایاز کنید
گفتم گر هنر از ناز کنید
چشم‌ها را ز خواب باز کنید
نامه‌ام پیش روش باز کنید
شرم باید که پا دراز کنید
پیش آن سرو سرفراز کنید

وله

هر که دل در خم آن زلف چلیپا دارد
گر خورد خون جگر از غم دل جا دارد
دیده حضرت یعقوب ز غم گشت سپید
شعله بر دل ز غم عشق زلیخا دارد

دو سه ارزن

یوسف از چه در آنجا که تفحص نعزیز
الیصب مژده به یعقوب همی افکار بود
ساربان محمل دلدار برآ شد مران
معنی عشق و محبت بجهان مجنون است
وعده قتل بما دادی و تاخیر افتاد

که زلیخای تو از من چه تمنا دارد
در مصر آمده این پیک و خبرها دارد
که عقب مانده بسی قافله پیما دارد
در دل آنکه از محمل لیلی دارد
کشتن مذنب امروز تماشا دارد

وله

آنکه شوخ پریچهره که هر از بر بار برد
چند بست همی در بر من شنیدام
یکی غم همی داریم و یکی غم دلدار
هر کس که گرفتار سر زلف تو گردید
گویند رها می‌کند از مهر دلت را
صوفی که مرید است نخ چو تو شیرا
در مسئله مردن و صبر از رخ جانان

ایا یکی برد دل را که بیاورد
آخر یکی برد دل را که بسپرد
در بیون یارم غم دل را شنوان خورد
آواره چه مجنون بشد غم جان خورد
باور نکنم من که از اندوه یقین مرد
در خرقه نهان گشته جانی ز میان برد
مذنب که برسیدی پیغام که آورد

وله

دلا ملک لحظ ساکت تو شنیدم یار می‌آید
بجو نزدیکی یقین آن دلبر خونخوار می‌آید

ندانم از که بشنیده که زین سان یار رنجیده / نه پرسیده نه سنجیده پی آزار میآید

که گفت این حرف در گوشش که گرفته چنین جوشش / کمند زلف بر دوشش چنین شهوار میآید

نگو بیچکس دستش که دشمن با زبان خستش / فدای نرگس مستش که خونش سرشار میآید

که می خورده آن دلبر که داده دست او ساغر / پی قتل من مضطر چه سان خمار میآید

مرا کی تاب این باشد که یارم در خم من باشد / همه دردم همین باشد که با گل خوار میآید

من از گفتن نمیترسم چه لازم نیست که دردم شد / ز بهر او تشویشم که با اغیار میآید

ولہ

بت شیرین لبم بنگر چه خوش مستانه میآید / برای غارت دلها چه صیادانه میآید

شب دوشین کجا می خورده آن ترک کمان ابرو / که صبح است و خمار آلود از میخانه میآید

فکنده در قفس مرغ دلم را او بعیاری / چنین مستانه آن دلبر بآب و دانه میآید

عجب دارم که وقت صبح آن شمع شبستانم / بقصد سوختن بهر من پروانه میآید

پریشان طره مشکین نمیدانم بهر دل [illegible] / کمند زلف بر گردن چه استادانه میآید

برای بردن تعظیم در محراب ابرویش / بت سرمست مشغول من از بتخانه میآید

دل شهری به یغما برد آن غارتگر [illegible] / نمیدانم چه سان دیگر در این کاشانه میآید

ولہ

زان قامت موزون تو دادن چمن خداداد / دین و دل و ایمان همه را دادی برباد

ولہ

با این همه کبر و حسد و ناز که داری / یکروز نشد کز من دلخسته کنی یاد

تا چند گرفتار تو باشم من بیدل / یک شب نه فدومت نه تماشای دل اشاد

در فرقت روی تو دزین اشک دمادم / ترسم که در آخر بکند خانه ز بنیاد

گفتم که یکی روز فغان تو بگیرم / آخر بتو از دست جفای تو زنم داد

بر خرده گفت که بگذر ز وصالش / از دست چه تو دلبری آسان نتوان داد

بر خود مپسندای بت سرمست بس از این / گویند که مذنب ز غم هجر تو جان داد

ولہ

گو رخساره اش چه سبزه دمید / سر خط بندگی ما گردید

چون بگو رخش بدیدم خط / گشتم از عمر خویشتن نومید

هر که دید آن کمان ابرویش را / همه آهو ز دام او برمید

منکه دیدم جمال نیکویش / طعنه بر ماه میزد و خورشید

یارب این ترک مست [illegible] / قاتل جان زار من گردید

هر سخن زان دهان برون آمد / همه یک خلف وعده بود و نوید

یکدو بوسی که وعده داد بما / عمر بگذشت و عده اش نرسید

وش تا صبح مذنب افکار ازفراقش زدیده خون بارید

ولَه

دلی که بسته بدان زلف عنبرین تاب شود اگر که سنگ بود عاقبت چو آب شود
نقاب از رخ ماه چون قمر بیکسو کن بزیر ابر نهان تا کی آفتاب شود
هرانکه ناوک مژگان تو شهیدش کرد بحشر فارغ از اعمال و از حساب شود
کسیکه با تو شبی را بعیش روز کند ز عمر خویش برومند و کامیاب شود
من از تو باز نگردم بهر جفا که کنی دل ار بخون دلم دست تو خضاب شود
بهر کجا که درخت گلی نظاره کنم بیاد روی تو قلبم در اضطراب شود
بریز باده بساغر بیاد ابروی مست که تا عدو نگرد از الم کباب شود
هرانکه کرد جدا از تو مذنب افکار الهی آنکه چه من خانه اش خراب شود

ولَه

هرکسیرا که بخت بر گردد پیش تر نظرش سیه گردد
هر زمان جلوه میکند رویش گاه خورشید و گه قمر گردد
نکند انقدر ستم بر من گر زحال دلم خبر گردد
اشک چشمم که [illegible] ناله و سوز با اثر گردد

هرکه دید

هرکه دید آن جمال خوش نقشش کی دیگر عازم سفر گردد
آخر این شام تار غم روز کان بوصال تو کی سحر گردد
ترسم آن شوخ چشم کار خراب از سر قول خویش بر گردد
تیر آه شبانه مذنب بدل سنگ کارگر گردد

ولَه

گویند خون ز دیده عاشق چرا رود این خون دل که میخورد آخر کجا رود
این غم که میخورند خلایق یقین بود گر دوست آشنا همه بر آشنا رود
یکشب بیا بکلبه احزان من ببین گر دوست دست بر دل زارم چها رود
ابروت باز گو بدلجویم شبی مگذار خون دل ز ره چشمان ما رود
خون دلم ز دیده نهان میچکد ولی ترسم که عاقبت ز غمت بر ملا رود
من صبر بیش ازین نکنم در فراق تو گر در حضور تو بطلبم صد جفا رود
هرکس که دل بمهر کسی داد همچو من باید بچشمش از غم دل خارها رود
مذنب میان عاشق معشوق گفته است معشوقه کی رضاست که بر او جفا رود

ولَه

کسیکه یار ندارد دلش قرار ندارد دلش قرار ندارد کسیکه یار ندارد

گلی که خار ندارد هر آنکه دید بچیند — هر آنکه دید بچیند گلی که خار ندارد
بهار عمر من ای گل خزان از غم تو یا — مگر خزان که بپاید دگر بهار ندارد
بریز خون خلایق بهر سیاق که دانی — چرا که کو عذارت بپا غبار ندارد
برای دیدن رویت بره گذار نشستم — کجاست منزل آنکه که ره گذار ندارد
بهر شیوه نیستی که لایق خاری — مگر که نشهٔ عشقت که آن خمار ندارد
بلی ز حسن نکوئی به اعتبار رسان بشد — مبند دل تو بر آنکس که اعتبار ندارد
من اختیار ندارم که با کسی بنشینم — کجا برند دلی را که اختیار ندارد
اسیر که دلی هر خوب بود اما — چه من اسیر و پریشان بروزگار ندارد
بیا بمحفه ما ببین که مذنب مسکین — بغیر دست در عالم بهیچ کار ندارد

دله

بجهان هر آنکه روزی سر زلف یار گیرد — نه طلبش سکون پذیرد نه دلش قرار گیرد
دل من بدام زلف تو اسیر گشته اما — نتوان که باز گیرد نه ره فرار گیرد
نتوان نگار هستی که مدام عهد بستی — همه وقت می شکستی که دلم شرار گیرد
تو بعهد هر نگاهی دل خلق می ربائی — بگذار گاه گاهی دل ما قرار گیرد
تو بیا بهر نشستی دل زار من شکستی — مگذار آنکه روزی دل تو غبار گیرد

چه خوش است روزگاری که من از تو خوشی — با امید جمال تو یاری ره لاله زار گیرد
شب و روز دست مذنب بدعا بلند باشد — که خدا انکه آه سوی گلعذار گیرد

دله

سر من اگر بیائی شب ماه نو برآید — ز جمال برقه کیسو رخ چو نقره نماید
به طلبکاری ماه دیدن بوصال او رسیدن — دری از نعیم جنت برخ جهان گشاید
من مبتلا هر آنکه رخ ماه او ببینم — بخدا که بر غم من غم دیگری فزاید
بجهان گرفته این دل که دمی صبور گردد — نه بسر هوای باغی که دمی دلم گشاید
پی جستجو بهر سو [illegible] و نزار نه نشینم — چه نشد که رخ نمائی چه غمی ز دل زداید
غم دل بیا که گویم که گرفتار نباشد — تو طبیبی که علاج دل هر غم بنماید
مذنبا شرط وفا نیست که نالی از دست — عاشق آنست که در هر المی صبر نماید

دله

هاتفی بر دلم بشارت داد — یار بر گشتن اشارت داد
دل و دین برده بود جان [illegible] — انهم از ما گرفت و غارت داد
من نظرم که بهر دلبران — که ترا این چنین مهارت داد
آفرین ترک تو خ چشم سیاه — دلربائی ترا که عادت داد

دایم ای بی وفای بدکردار / که به قتلم هزار بشارت داد
پیر میخانه از ره یاری / چند بارم همی طهارت داد
بسر کوی آن بت ترسین / به طواف حرم زیارت داد
مژدیا گر زاهدان نخشند / از ره مهر و رعایت داد

ولّه

تا لباس دلبری آنکه بقامت میکند / در حقیقت با چنین قامت قیامت میکند
هر کرا با یک نظر صید و اسیر خود کند / در نظربازی نگار من کرامت میکند
با همه در عشق و نوشت آن بت نامهربان / با من آخر از چه ره آنکه عداوت میکند
شرط عاشق نیست با معشوقه هر ساز او چند / هر که شد معشوقه از عاشق کراهت میکند
از خدنگ غمزه معشوقه عاشق هر زمان / دیده را پر اشک و دل را پر جراحت میکند
عذر بدتر از گناهش بنگر ای [illegible] / میکشد ما را و اظهار ندامت میکند
هر که در [illegible] غلامان درش محسوب شد / غیر مذنب هر که باشد استراحت میکند

ولّه

بظاهر گرچه با عشاق آنکه سر گران دارد / ولی با هر یک از رحمت نظر گویا نهان دارد
مدام از دست سرو بان خورد خون عاشق بیدل / خوشا بر حال آن عاشق که یار مهربان دارد

من چه دل چه سان سازم ز دست [illegible] / همیشه از غم هجران مرا آتش بجان دارد
برون باغ چه روی با خیابان گل کم کن / که هم رنگ لعل یار من گلی باغبان دارد
چه نخل قد دلجوی تو ای سرو سهی قامت / نه شمشادی چمن روییده سروی بوستان دارد
بخط و خال و رنگ روی و موی ای بت [illegible] / نه حوری در جهان باشد نه ماهی آسمان دارد
بیا ای ماه بزم آرا دمی بنگر بر احوالم / که مذنب از غمت با آنکه چشم خونفشان دارد

ولّه

شنیدم من که آن دلبر هوای کاروان دارد / کجا دل طاقت دوری از آن سرو روان دارد
خدا را ساربانا بفکنم بر اشک دامن محمل / که آن یار جفا گستر نظر بر این آن دارد
بت نامهربان من که با من سرگران باشد / برغم من بود کان بت نظر بر دیگران دارد
سحر به سبزه و بستان زار اسرار آب چه رونق / که آن سرو سهی قامت خیال گلستان دارد
الا ای باغبان گل را بدامن کن نثار او / که گر خار جفا خلد بر دست او کی تاب آن دارد
منه بار فراق خویش جانا بر دل مذنب / که مذنب با جفای بی بری کی تاب و توان دارد

ولّه

اگر آن نگار شیرین شبی اندرم درآید / زجای بر فتم گیرد رخ چون قمر گشاید
صنما ز روی رحمت نظری بسوی ما کن / چه شود که پادشاهی بگدا نظر نماید

تو از آن دهان نسکو به تبسمی سخن گو — که تبسم تو جانا غمی از دلم زداید
منم آن غریب بیکس که بکوی تو اسیرم — نه بود انیس و یاری به رخم دری گشاید
مپسند این جفا را بمن غریب یارا — اگرم رقیب خواهد ز توام جدا نماید
پدری بدهر نبود چه توئی به پروراش — بکجاست کو چه تو دلبری برآید
تو چرا بر افروزی که غم ستم اسوزی — تو بسوز قلب مذنب که غمی بغم فزاید

وله

آن دوست هر زمان که ز ما یاد میکند — اجرش خدا دهد که دلم شاد میکند
از یک نگاه نرگس مستانه آن صنم — ملک خراب دل همه آباد میکند
هر کس که تیر غمزه شکر لبی خورد — خود را اسیر محنت بیداد میکند
هر گه که یاد قامت دلجوی او کنم — جانم بلب رسیده فریاد میکند
این کوه بیستون که ز عشق است یادگار — کاری عجیب نیست که فرهاد میکند
مذنب بیا بباغ و تماشای باغ کن — مست است آن پریرخ بیداد میکند

وله

آن سرو جویبار که مستانه میرود — از باده سرخوش است و سوی خانه میرود
با آن همه ارادت و دل بستگی ما — لطفی بما نکرده و بیگانه میرود

صفی ثنای

صفی ثنای کوی ذکو روی مریخ خان — محمود چرا نگه چه شاهانه میرود
یاران حذر کنید که یار آن بت خمار — باآنکه سرخوش است بمیخانه میرود
شب تا سحر حدیث می و جام باده است — عمری بیاد رفت به افسانه میرود
مرغ دلم مدام بسر زلف او اسیر — گردیده است باز پی دانه میرود
مذنب برها نکند دل از بند زلف او — ناچار بیدلست بکاشانه میرود

وله

نگران تو گل خندان سوی بوستان آمد — که چنین بلبل شوریده با فغان آمد
خیز و ساغر بده ای ساقی زیبا رخ من — کان بت سرو قدم مست غزل خوان آمد
تو به پروانه زدن یکی همه غوغا منما — مژده گانی بده کان شمع شبستان آمد
سر کوی تو با کعبه مقصود من است — زانکه منزل که عشاق دغریبان آمد
شانه بر زلف مزن تا که پریشان نکنی — که دلم چون سر زلف تو پریشان آمد
ای صبا گر گذری سوی دل آرام بگو — جای اشک از غم تو از بصرم خون آمد
خوبی لیلی اگر با تو نباشد از چه سبب — مذنب خسته ز عشق تو چه مجنون آمد

وله

بهار آمد ولی یارم نیامد — طبیب جسم بیمارم نیامد

غم عالم نصیب جان من شد
چرا کان یار غمخوارم نیاید

بجز آن سرو قد ماه رخسار
در عالم هیچ کس کارم نیاید

چرا اندر غم دوری دلدار
سرشک از چشم خونبارم نیاید

منم در عشق یاری شهره در جا
چه شد کان نیک یارم نیاید

عجب ای بخت من کان نازنین یار
برای قصد آزارم نیاید

غمم را غم فزاید مذنب امشب
چرا کان یار غمخوارم نیاید

وله

ز حسرت بدلم آرزوی یار بماند
دل خاک شد و از غم و دلدار بماند

بی ما بسی این گردش ایام بگردد
گلها همه پنهان شد و خار بماند

این چرخ جفا پیشه که هر روز بنگاهیست
نگذاشت بما خرقه و دستار بماند

یاران حذر از گردش ایام نمائید
نه مست گذارد و نه هشیار بماند

این قصر مقرنس که ز شاهان بیکجا
نه در بگذارد نه دیوار بماند

مذنب غم یار همه محو زمانه کرد عالم
آخر بدلت آرزوی یار بماند

وله

بتم از دعوی اعجاز نگند جا دارد
زانکه در لعل لبش معجز عیسی دارد

زلف سنبل دهن غنچه عارض چو گل
ناف ابروی کمان نرگس شهلا دارد

قد چون سرو رخ ماه بدن بو دو تن
همه موسی ز کرامت ید بیضا دارد

هر که دید آن رخ زیبا بخدا اخکین گو
هر کسش که دل و دیده اعمی دارد

زاهد و عارف و عامی همه در درگه او
چون گدایان درش جمله تمنا دارد

آنکه در بندگی حضرت او سائی بود
زانکه از رخ حق کوی چه پروا دارد

ایضا از این دل خسته یعقوب بگو
یوسف مصر تعلق بزلیخا دارد

سرشت تا سحر از غم هجر رخ دوست
مذنب سوخته دل ناله و غوغا دارد

حرف راء

جان ز دست جفای فلک بلکم مضطر
که از جفاش کنی سینه بزنم که سر

ز مینو فائی و بی مهری آن نگار مرا
نشانه بر سر آتش چه عود بر مجمر

تمام غارت دین و دلم به یک غمزه
جبین کرشمه گری شاهدی چه رنگ قمر

رخ چو ماه لب چو لعل و خال هندویش
دلم چه چشم هندو فکنده در آذر

شرار آتش رخساره چو خورشیدش
گداخت قلب فگار مرا به بوته زر

شکنج زلف بدوشش فکنده از چپ و راست
برنگ توده مشک و به بوی چون عنبر

کمان مدار چنین دلبری بدست آید
برو ز کار کسی الکه بخون جگر

چه خوش بود که بباغی و طرف گلزاری / شبی بروز بیاریم با تو ای دلبر
شبی و مجلس امنی من و تو ای مذنب / کشیم جام پیاپی ز باده خلر

ولہ

دی گذشت و رسید فصل بهار / گل شکوفه نمود در گلزار
وقت می خوردن است با دف و چنگ / خیز ساقی بیا و باده بیار
می حرام است ساقیا برخیز / ساغر می ز پیش من بردار
نشئهٔ عشق در سرم باشد / که نه از وی مرا بود خمار
دل ز من برده تو حلقی شیرین / دلبری سرو قد و خوش رفتار
روی خوبش قرین صبح امید / جعد زلف نکوش چون شب تار
هرکرا باشد این چنین دلبر / بود از بخت خویش برخوردار
مذنبا عاشق رخ جانان / نکند میل بر بت زنار

ولہ

سرمست برون آمده یار آن بت طرار / او طالب قتل من و من طالب دیدار
پنهان نظرش سوی من و من به تفکر / کاین بچه سان میکند رد عاقبت کار
گر قتل کند صد چه مترا چه توان گفت / ترکست و جفا پیشه مغرور و خطاکار

این منع

این منع بچه کز در برون آمد مست / ای ترک نشاید که کنم خرقه زنار
منمای شتاب ای بت خونخوار بقتلم / ترسم که پشیمان شوی از قتل من زار
یاران بگذارید که تا سیر ببینم / آن ترک خطا را که بقتلم کند اصرار
سرخوش بخرام ای مه سیمین تن مذنب / مشتاق که پنهان سازد ستم از دیده قهار

ولہ

ایکه باشی تو بدین شکل و شمایل مغرور / رفت از دامن وصلت بکشم تا لب گور
گر من از دست فراق تو بمیرم صنما / دادگر از تو کشد داد مرا روز نشور
همه رفتار تو شیرین بود از سر تا پا / کس نداند ز چه خلقت این لعبت حور
جان فدا کردن ما در ره تو واقفی هست / مثل بزم سلیمان بود هدیه مور
به امیدی بدهم جان که پس از مردن من / شاید آید ز وفا فاتحه اهل قبور
گر برائی چو هلال سر تو بر لب بام / بسر انگشت نمایند خلایق ز دور
با همه حسن و جوانی و لطافت که تراست / عجب از آنکه تنفر نکند از من عور
ناصحم گفت که مذنب تو مرو از پی او / گفتم ای شیخ در این باب بدارم معذور

ولہ

بوی جان آید از نسیم سحر / از بهشت آید این نسیم مگر

عنبر و مشک در ره باد است
یا سر زلف آن پری منظر

در گلستان شکفته گل گویا
که معطر شده جهان یکسر

این نسیم از قدوم دلبر ماست
یا که افکنده عود در مجمر

این توئی ای نگار و کلبه من
عقل هرگز نمیکند باور

خانقاه گدا و مقدم شاه
عاشق و دیدن رخ دلبر

این سعادت کجا بار و که
ره در آمد مهی چه نو از در

سر چه لایق که زیر پات نهم
جان چه تحفه که بسپرم بر در

بنشست و اشارتی فرمود
آن بت سرو قد سیمین بر

که هوای توام بسر افتاد
حالیا می بریز در ساغر

چونکه سرمست گشت از باده
گفت مذهب کجائی باور

که چه دین و مذهبی بدست آری
یا که با هیچکس نکشی ساغر

گفتم ای پادشاه کشور خوبی
از سر این سؤال خود بگذر

لب بخنده گشود و گفت بیا
بنشین در برم بکش ساغر

چند جامی ز می چو نوشیدم
آتشم اوفتاد در پیکر

حالتم چون بدید دیگر گون
که نماندست تاقتم دیگر

گفت

گفت خاموش باش ای مذهب
گر نه بینی رخ مرا دیگر

وله

صبحست ساقیا برخیز و می بیار
جامی ز می بریز تا بشکنم خمار

پر کن ز می صبوح از بهر من بیار
ای ترک خوبرو در طرف جویبار

ساقی بیار رقی کامد نگار من
آن یار پری قرین وان گلعذار من

بنشست از وفا اندر کنار من
یاری چون قمر با زلف تابدار

وز لب مرا فریب آمد بگوش من
گفتا بصوت خوش کی رند باده نوش

گر باده میخوری پنهان ز غیر نوش
با موسم ربیع با فصل نوبهار

ساقی چه پند کی از من کند دریغ
برخیز کن ملا در خم می غریغ

گر بسته ند ملا دشمن به تیر و تیغ
بنشین می بریز برخیز و می بیار

یاران حذر کنید از چشم جادویش
از ناوک مژه و ز تیغ ابرویش

زان لعل دلفریب وان خال هندویش
چون خرمن گل است در طرف لاله زار

گر یار با من است پس کو وفای او
تا چند گویمش جور و جفای او

با آن همه جفا گردم فدای او
آن لعبت خطاء وان آهوی تتار

ای دوستان فغان مذهب اسیر شد
از جور روزگار نگر چه پیر شد

باز این همه فسون چون دست گیر شد
نی از غم الم ز دوست زور کار

حرف زاء

بگلستان شده باد بهار غالیه ساز
گره ز طره مشکین یار تا شده باز

غم محبت او را مدل نشاید کشت
از آنکه این دل آشفته نیست محرم راز

شکنج طره آنکه رها شد از دو ستم
دریغ و درد که من ماندم و امید دراز

دلا خیال رهائی مکن ز گیسویش
رهد چگونه کبوتر ز چنگل شهباز

بکوی باده فروشان کسیکه ره جوید
نه میل صومعه دارد نه آرزوی حجاز

بکام دل چه نشستی قرار تخت ای گل
روا بود ببین عاشق مدار این همه ناز

بتیر غمزه چه غم گر بجا کمان فکندی
که من امید حیات از لب تو دارم باز

دوباره زنده شود از خرام قامت تو
بخاک مذنب اگر آید آن بت طناز

وله

ساقی دمید باد فرح بخش مشک بیز
مرغ سحر صفیر طرب برکشید خیز

اندر نگاه عیش مسفر او کف بزن
مینا بخواه بزم بیارای می بریز

این شاخ گل ببین از تو نه دربند میوه ام
آشفته عروس ندارد سر جهیز

تا روی دل بکعبه کوی تو کرده ام
هم پای خضر زدیم و غافل از جهیز

بلبل چگونه زار ننالد ز سوز دل
اینک که باد آتش گل گشته است تیز

ما را بغیر عشق و ارادت صلاح نیست
با ما مجادله اگر سر صلح است یا ستیز

روزی قدم ز پیچو برون پی اغلب نیست
کوتاه کن حکایت غوغای رستخیز

بردار جام و باده داد طرب بده
بگشای لب بخنده آب شکر بریز

مذنب گریخت از خود و سوی تو کرده رو
مشتاق دوست کی بود از خویشتن گریز

وله

هر زمان این دل شوریده بصد عجز و نیاز
بهوای سر کوی تو نماید پرواز

همه شب بی تو خیال تو در آغوش منست
گاه همدرد غم ماست گهی محرم راز

دل پر از خون جگر دیده پر از اشک مدام
آخر ای صبر بیا یکی زین هر دو بساز

رخت از این در طلب پر خوف خطر باید بست
ساربان گر ز عراقم ببرد سوی حجاز

ساقیا یکدو سه پیمانه ببرویم درکش
که بسی راه دراز است و بسی شیب و فراز

دلبرا از سر کوی تو بحسرت رفتیم
ما بماندیم و غم دوری و امید دراز

مذنبا ترک سفر کن تو نه آن مرد رهی
که بسی راه دراز است وطن کن تو بناز

وله

کجا رواست که با عاشق ای بت طناز
ز بهر بوسه زبان لب نمائی اینهمه ناز

من خیال که از قید تو ام جست — رهد چگونه کبوتر ز چنگل شهباز
هزار بار اگرم بال و پر فرو ریزد — شکسته بال بسوی تو میکنم پرواز
تو همچنانکه بقتلم اشاره فرمودی — ز دوست من چه برآید بغیر عجز و نیاز
خطی نخوانده هنوز از حکایت عشاق — ز داستان غم محمود و عشوه های ایاز
بیک دو روزه دنیای دون مشو غره — که دیده است زمانه بسی نشیب و فراز
گمان که وصل میسر نمیشود از او — دلا بدرد جدائی او بسوز و بساز
هوای وصل وی از سر بدر نماند نصیب — کجا کبوتر و شاهین شود بهم دمساز

ولہ

بفر طالع فرخنده فیروز — نصیب را آمد به استقبال نوروز
ندانم عاقبت کی مینماید — رها از قیدم آن شمع شب افروز
ز دوست غم جان در پیچ تابم — که نتوانم دهم فرق شب از روز
کشان گر چنگ مینمودی رهائش — دلا در فرقتش می ساز و می سوز
خدا را ای دلیل از راه یاری — مرا راه سر کویش بیاموز
که دل تاب آن دارد نه پیوند — چه خوب آن سرور دل افروز
از بخت ساعد گشت نصیب — بعلت تو فتاده ام تو یک روز

الهی

ولہ

رنجها از غمت ای یار کشیدم عبث — که از آن درد بمردیم و نگفتیم بکس
سینه تنگی کند از غم به هوای ... — چون بگوش من محزون برسد بانگ جرس
بر کسی در طلب عزت و جاه و جلال — از همه ملک جهان دلبر ما را بس
بلبلان نعره بپا میزنند از غم گل — که هم آواز شما گشته گرفتار قفس
چند نالم ز غم درد جدائی شب و روز — آخر ای ترک پریچهره بفریادم رس
گفته بودم که بمیخانه روم چند گهی — شاید از غم برهم چون کنم از هم عبث
بر کسیرا بوسی بر دل و کاری ... — مزن ای ز لب تخدان تو ... مگس

ولہ

هر زمانیکه بگوشم برسد بانگ جرس — میکند دل بهوای سر کوی تو هوس
صنما چشم تو لب آمده جان از آتش دل — تو چشم ز آتش هجر تو بفریادم رس
باغبان فصل بهار آمد و شد موسم گل — تا بکی بلبل بستان تو باشد به قفس
دل پر از خون جگر شد ز غم دوری تو — خون دل خورده ام و هیچ نگفتم بکس
می حرام است کسیرا که نباشد یاری — خاصه آن باده پرستی که بتر شد عبث
هر کرا آرزوئی هست مل چون ... — که مرا آرزوی لعل لبت دارد و بس

حرف شین

ساز آگاه خدایا تو بوجه حسن اش
شاید افتد بسر آنماه شبیهی باد نفسش

انکه افکند جدائی بمیان من و دوست
کن گرفتار الاهی تو بدوران چو منش

طالب را بجه مشک نباشد عاشق
بوی جان میدهد آن زلف شکن در شکنش

هر کرا دیده بر آن نرگس فتان افتد
کی خبر باشد از احوال من خویش تنش

ز علاج دل بیمار طبیب اگه باش
که شفای دل او لب بسته ذقنش

دیده ام شد بره یار سفر کرده سفید
من چه یعقوبم و این کلبه چه بیت الحزنش

دیگر از بهر چه آرند کلاه بشراع
منکه دادم دل و دین بر رهی نمکینش

ابر لیلی بجهان خوانه ظلم تو خراب
گل پژمرده شد از صدمه زندان بدنش

ایصبا گوی بیعقوب دل افسرده من
که ز مصر آید این بوی خوش از پیرهنش

قرة العین من تو گل قسم خنده ما
تو نگهدار خدا از افت بد انجمنش

جان و سر بره نثار ره او خواهم کرد
مدتیها ز بیار خبر از آمدنش

ولہ

سخت دشوار است تنها ماندن از دلدار خویش
با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش

لطف کن ابرو ز شمشیر هجرانم مکش
گر چه وصلت چند که پروردم در زنهار خویش

مرده را حسرت ز مردن نیست الا اینکه
باز نگذارم چشمان دیدار خویش

هر که روزی نازکی خورده است چشیده اند که
درد هجر من که نالم از غم افکار خویش

کیست گر بسیاری غم اندکی بازم خرد
کان دمم هم می بسوزد از دل افکار خویش

راز با دیوار گفتن هم نیارم از انکه
گوشها می بینم از هر سو پس دیوار خویش

گفته‌ها که گرچه خواهم گو کم از هجر
کار من کردی و کردی عاقبت هم کار خویش

نا امیدم ترک کردیم وای ابرو سنان
نام تو بیداد کردیم در تیمار خویش

مدتیها بنشین بر من ساعتی دل داده را
زانکه دل مبا فتدم در گریه‌های زار خویش

ولہ

بر ما نسوخت آن بت نامهربان دلش
گویا ز سنگ خاره سرشته شده گلش

دانی ز حیبت و شب بر زنجیر زلف کشش
یعنی چه زلف خویش پریشان کنم دلش

جانباید نثار نمودن در آن زمان
سازم چه دست خویش بگردن حمایلش

خلقی چو من اسیر چشمان مست او
رحم و وفا و مهر ندارد مگر دلش

صد حیف کز جفاش نیارم کنم بیان
گاهی بر ایم سینه‌ها منت بلش

بلبل ز اشتیاق چو من در وصال گل
بیند چه روی یار نباشد تحملش

مدتی وصال یار میسر نشد ترا
دریغ تاب میشوی چون جعد سنبلش

ولہ

خلق پی کار و بسر سودای خویش / در هوسی هر کسی من بتمنای خویش

پرسد همسایه ام هر شب این ناله چیست / موی به مو میکنم بر تن شبهای خویش

سینه من پاک و من منکرم از بیم جان / چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش

در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی / قطع ازین ره مجوی جز قد و بالای خویش

پا چه بکویت نهم غیرت کوی ترا / سر به دیده کنم خاک کف پای خویش

من چو ز اندوه خویش جان ندهم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق مخفی مگو هیچ که ضایع کنی / رحمت امروز را از پی فردای خویش

وله

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خوش / وان صنم مهمان عشرت همه اسباب خوش

سوی لب میبرد جام انگبین میگشت می / اینکه می را چاشنی میداد ازان جلاب خوش

از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو / سجده میکردیم او و دل در آن محراب خوش

گفتم امشب غم خوش دیدست در خواب / پاسبان خفته تا بدکرده میند خواب خوش

در لبش با خنده گوم چشم در خون ماند چشم / جوشش خونرا فرو رفت بد انداز خوش

مخفیا خوش خوش ز دست دیده ها خونریزی / تا منم از چشم خود هرگز نخوردم آب خوش

وله

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک آفت چشمش ترسم ز کمینش

هر کس که دید رویش سجده ببرد بویش / بسیار زهد و توبه باطل شد از جبینش

دل رفته روزها شد کزوی خبر نیامد / امید مانده چون من در زلف عنبرینش

ای سرو ازین سیاق چستی مبند بجای / گر نکته نقش کرد اندام نازنینش

شاید ز تیغ راندن آن صد شرح بینم / جز ابر رقیب بد خو بر بالا آستینش

گویند شادمانی زین جستن ز غمزه او / من است کرم اودیم کین نشوم ز کینش

من خود رهبر خود بر روی تو گویم / لیکن تو گفته بشنو به خود مکن به بینش

مخفی بیک نظاره دلرا ز دست دادی / گر جان بکار داری بار دگر مبینش

وله

گرای نسیم تراره دهند در حرمش / ببوس از زمین خاک نشانه قدمش

بخوان بحضرت او زمنهار از ... / تحیتی که نویسم بخوان همه رقمش

ز بعد عرض تحیت اگر زما پرسد / غریب ناله شماری رعایت کرمش

میان دلبر و جان حاجب سالت نیست / ولیک نامه نوشتیم ماجرای غمش

طراز زر منه زیب خامه عشاق / بر آستین برد از رشک داغ چون علمش

ز خون دیده مخفی عجب مدار که خلق / بجای لعل جگر میدهند دم بدمش

باغ بشکفت سوسن و سمنش | تازه شد ارغوان یاسمنش
صفت باغ میکند بلبل | شاخ در شاخ میرود سخنش
یوسف گل رسید و شد روشن | چشم نرگس ببوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمن یاسمن | که بی آتشش بود گل سمنش
مهر او ذره ذره کرد مرا | گرچه یک ذره نیست مهر منش
ز کلیم رسن کند زلفش | تخلم مذنبا من از رسنش

وله

خوشدل آن عاشق که آزرده در نظر میبایدش | جان فدا کردن بمعشوق آن زمان میبایدش
زلف در بالین و او در خواب خوش گویی آن | با چنان تشویش از ره خواب چون میبایدش
صوفی او دعوی پرهیزکاری میکند | باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش
ساقیا چون دور گردانی نخوردن می تشوی | زان لب ساغر که لبهای تو میبالایدش
عشق را اسباب خون همگنان حاصل است | یک کرشمه از سر ابروی تو بس بایدش
باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست | روی گل میبیند اما دل نمی‌آسایدش
عاشق بیچاره هر دم با خیالی از غمی | چون کند بیچاره چون نرگس غمی بگشایدش
نیست حاشیر را دوائی بهتر از صبر الطیب | گر بود دانا نمیدانم که چون فرمایدش

مذنبا جای بدمکن گر یار بدخو شد از آن | هر چه با آن روی زیبا میکند می شایدش

وله

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چهار پنج و شش | گشته چه بنده هر زمان یکدو سه چهار پنج شش
پیش در تو بر نفس از هوس دهان تو | بوسه زنم بر آستان یکدو سه چهار پنج شش
گشت صبا خبر نم آید اگر ز کوی تو | همره بوی تست جان یکدو سه چهار پنج شش
شمع و چشم کن که شد از دل بخته بر وی | رایت آن ره توان یکدو سه چهار پنج شش
گاه نظاره تو چون جلوه کنی جمال را | گشته شوند عاشقان یکدو سه چهار پنج شش
وعده نمود یکشبی آیم و با تو می کشم | روز گذشت از میان یکدو سه چهار پنج شش
خواست فغان ز مرد و زن بسکه گشتمی بعمل | مذنب خسته دل فغان یکدو سه چهار پنج شش

وله

بسکه چون سگان از در خود راندم زود... | سنگ آن نخوت کجا دارد که بنشیند بر خوانش
زد را انگشت نخواهم بجبه چون نمی آرم | زنخت سود انگشتی رسانم بر نشکدانش
غبار آمد جان عاشقی باد است سرگردانی | هر آن ذره که بالا میرود از کوی بر دانش
بیا بنمای من کوی ره کبابم شد این ... | که در کوی در آرم شک خونی گریبانش
چه خوردم ای اجل ترتش راه گذار گریه | بشویم خون غم هر ورد خود دامن ز دامانش

سر و سامان چه میخواهی تو خواه زلف | از بیر براکه نه سره زمی آید نه سامانش
کشیدن بوی مذنب کر نباره دار معذورش | که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

وله

چه بهجت و زدایند ز غم گفتارش | یارب از چشم بد خلق نگهدارش
وه چه شیرین حرکاتست چه مجلس آرا | آفرین باد بر این خلق خوش رفتارش
غم اندوه کر ازان بود ابجا که توئی | خواصه انرا که بود جرئ وبتی غمخوارش
وش میداد بما وعده شبی را و رباغ | اگر اغیار پشیمان نکند زین کارش
لوئی از صحبت دوشینه بسی رنجه بود | بلکه از باد سحر که منما آزارش
مست خوابست و خمار از دو شب باده ونی | ترسم از ناله بلبل که کند بیدارش
مذنب از روز ازل دل بنهاد از کی | هیچش از این ابی بست بجز غم یارش

وله

تعالی الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن ماه رخسارم در آغوش
چه در کوی سر خود کشتم داد | ز شادی پای خود کم کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار | نه با هوش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن ساعت که گاه یکنفس از | دهانم بود نزدیک بناگوش

لبم بو

سپیر پوشیده رخسار چه ماهش | ز فرق سر ز زلفش تا بروش
معنبر کو خیال بارین جیب | از ان غافی که دید سنم شب وشش
نگویم حال خود با کس که قصاب | بقصد کشتن است کشته خاموش
فغان مذنب است از سوزش دل | بنالد دیک چون آتش زند جوش

وله

پیشش چشم خود بکو کر با تو کویم از خرشن | زانکه میدانی ز نرخ غمزه جان لو زخوش
خاک شد جانها براو میشد از بهر خدا | این غبار غم بران روی جهان افروز خوش
هر شبی پیش چراغی لو زخو کویم از ایم | سوخته با سوخته پروانه فشاند سوز خوش
ورد لم بار آمده یاری کن ای خون جگر | تا بگریم زار زار بر روزگار و روز خوش
غمزه را کو قلب شاهان زن که ای ترا | برکدایان آرزو دوخت خنجر فیروز خوش
من چه کویم کشته که کاهی میکرد ای ملطف | جان من بر کوی آن سر ناوک دلدوز خوش
همره جان کوم از جراحت کوی ماکنم | تو بشه فردای حشر این نعمت امروز خوش
بر رخ خود مذنب از خون حرف | تاکند تعلیم رسوائی بعبر آموز خوش

وله

بر که شد مبتلای هجرانش | غیر مردن نه بود درمانش

آفت دین و فتنه ایمان — چشم مست و چه زنخدانش
کو خلقی ز سر سلسله ئی — جعد گیسوی مشک افشانش
باغ جنت کجا ببار آرد — قامتی همچه سرو بستانش
طاقت و صبر بود از دل من — طاق ابرو زلف چوگانش
عرصه روزگار تنگ شود — روز میدان و وقت جولانش
عاقبت چاک چاک خواهد شد — تن ما زیر پای یکرانش
ترسم از بخت نامساعد ما — نرسد دست ما بدامانش
عاشق بی نوای مسکین را — نه سری باشد و نه سامانش
اگه پای برهنه می گردد — چه غم از آب سیل و بارانش
در دنیا عاشق جفاکش را — نه گذرد روز محشر دیوانش

وله

کشیده از دو طرف صف مژه ز نرگس مستش — بجرم آنکه که داده خدنگ غمزه بدستش
دلم چه گشت مقابل بر آن جوان دل آرا — به تیر غمزه فکند و ببار زلف ببستش
خدنگ غمزه به زه کرد و کشیده کمان را — خدا کند نجهد تیر دل شکاف ز شستش
بزد که کانی دنیا امید کی دارد — کسیکه گشت همنشین دو نرگس مستش

کسیکه لاف محبت در این دیار برورد — گر بود آنکه نه بست دگر بود آنکه بختش
تیغ ابرو اگر با صد سنبره تا بد — خدا کند که نباشد بروزگار شکستش
شنیده‌ام که بمستی تیغ یاد زمرتب — کسی نگفت بیا تیغ بدان تغافل کامستش

وله

کسیکه گشت بدوران مقیم درگاهش — کجا توان که برابر نمود با شاهش
صبا بگو بصف عاشقان نظاره نما — که جان نثار نماینده جمله در راهش
اگر ببام برآید و برقع بردارد — چه سان توان که تفاوت نهاد با ماهش
درازی شب وصلش همین قدر باشد — که دست خود برسانم بزلف کوتاهش
بیک اشاره که به تیمار خسته گان آید — خدا کند که نباشد رقیب همراهش
کسی بغیر من و یار در میانه نبود — رقیب را که نمود از قضیه آگاهش
کسیکه محرم اسرار نیست ای مذنب — بخانقاه فقیران کجا بود راهش

وله

یار سیمین بر مرا گر زر نباشد گو مباش — چون تو دارم از کس دیگر نباشد گو مباش
بر نهال وقت خلوت بار با دو برم — گر نهال نعمتم در بر نباشد گو مباش
یاد روز بر دارم و بر میخورم از وصل او — گر مرا اموال بحر و بر نباشد گو مباش

در میان لعل او چون آب حیوان یافتم — سلسبیل جنت و کوثر نباشد گو مباش
منکه در ویرانهٔ خود گنج وصلت یافتم — گر در اینجا از غزالین در نباشد گو مباش
زلف او چون هست گر سنبل نروید گو مرو — قد او چون هست گر عرعر نباشد گو مباش
عالم از شیرینی لعل و شهدش گشت پر — در جهان زین پس اگر شکر نباشد گو مباش
در زمین وصل چون افکنده ام تخم نشاط — رفعتم از آسمان برتر نباشد گو مباش
شانهٔ نقش مذنبا در کف اگر آید مرا — بوی مشک و نکهت عنبر نباشد گو مباش

وله

آن یار اگر برفت بغیر و جمالش — خون دل عشاق مباح است حلالش
من منع زلیخا نکنم در همه عالم — گو از پی تو تافته ای رخ جمالش
یعقوب صفت چشم براهم همه شب — شاید که یکی روز رسم من بوصالش
از من که غریب است مدر پای غم یار — از سرزنش خلق چه تو فکر محالش
هرکس که رخش دید بیک عمر نشاید — بیرون نتوان برد ز اندوه خیالش
گر لعل لب تو نبود چشمهٔ حیوان — خوانند چرا اهل خرد شهد زلالش
مذنب سر کویش تو اگر جان دهی از غم — زان سان که بدامانش رسد گرد ملالش

حرف ط

بت عاشق

بت عاشق کش شیرین سخن نو ظریف — الحذر زین حرکاتش که حریف است حریف
بلی غمزهٔ شیرین دلم از دست برد — وای اگر عشوه و مکر کند آن ذات شریف
باغبان رحمت با همه گر کند در بوستان — پیش نخل قد تو سرو ندارد تعریف
نه دلم تاب جفاهای تو دارد نه تنم — آخر ابرو است ترحم بمن زار نحیف
هرکه دل در خم در خم زلفین تو بست — نه نماید دگر از سنبل بوستان تعریف
هر کسی بهره از حسن و جمال تو گرفت — غیر مذنب که نخورد از لبش شیر المخیف

وله

من ز میان عاشقان فخر کنم چو زر شرف — گر بکجا رود ز شست من تیر مراد بر هدف
کی رود از دلم برون مهر بتان ماه رو — تا که نروید هیچ نی از سر قبر من الف
بعد فراق و رنجها دست زدم بدامنش — من نیم آنکه بگسلم دامن چون توئی ز کف
بلدم اگر روان شوم با تو بسیر گلستان — مهجورم از رقیب من تیر نظر ز هر طرف
شب بخیال روی تو خواب بچشم از رود — بار برینش جسم من جمع عدو کشیده صف
نعت عدو که دنیا است بموت بمحزنی — داد فرشته مژده ام انت تعال لا تخف

وله

ببین صفات که هستی تو ایا الصنم موصوف — هزار دل بسر کوی تو می شود معکوف

چنان ز جا زده عشق بی‌خبر هستم | که کس نبرده بسر کوی او شدم معروف
به نیم غمزه از آن چشم نیم مست شود | چنان پریش ز دلها که بسته اند صفوف
هزار سال بکوی تو گر مقیم شوم | خیال می نتوانیم ز سو وطن معلوف
دلی که بسته بدان زلف تابدار شود | بیک کرشمه دلبر کجا شود مشعوف
چنان گرفته تعلق دلم بخال پیش | بقرص مهر که فالش شود بجار کسوف
رسد بدان امید دست کو نه من | اگر که طالع مذنب بدان زند خصوف

حرف قاف

ای آنکه نوش بود لب تو ساق | دل برده‌ئی از تمام آفاق
زیرات کلمات ای نکوروی | لعل لبت از چه گشت تریاق
این بچه ز رنج بر افکن ابروست | از غم بگداخت جان عشاق
زنهار مپوش روی مرا | هستند بر آن جمال مشتاق
شیرازهٔ عاشقان گسستی | جمعیت شان بود چو اوراق
زاهد ز رنج تو نکته‌ای گفت | غزل گفتم بشرح مصداق
از حالت مذنب ای جفاجو | روزی ز روا مگوی احقاق

حرف کاف

دل زمهر

دل زمهر تو ای بت فرهنگ | شیشهٔ صبر من زد بر سنگ
هرچه گویم صبور باش ای دل | طوطی و زاغ کی شود همرنگ
تو کجا ای دل آن نگار کجا | هر زمان سوی او کنی آهنگ
تو به جفاش یار چون خورشید | پیش خورشید کی ترا است درنگ
همه ترسم از آن تو ای دل | کاقبت تیر تو خورد بر سنگ
بر سیه دل چه سود خواندن وعظ | نزدی تیغ آهنین بر سنگ
صرفه کی بسته در رو رقیب | اگر با بخت خود بود در جنگ
روی زیبای او چه بینگرم | می‌پرد از رخ من و دل رنگ
تو بکردش نبرسی مذنب | اسب ره رو کی دارد لنگ

حرف لام

اگرچه از غم هجر تو من شدم پامال | برات منشین ای مه هیچ کرد ملال
زنیز غمزه رسید او کی هلاک مرا | اگر نه بود تو خون عاشقت حلال
تو پادشاه جهانی و ما گدای تو نیم | نظر بحال گدایان کن ای سپهر جلال
از آن زمان که بدیدم هلال ابروش | ز اشتیاق تو گردیده قامتم چه هلال
هوای کوی تو بر سر فتاده است مرا | بشرط آنکه رقیبان مرا نهند مجال

یقین کرم روح کند پیش وار صوت نکوئی — ارم بگوش رسد زان دهان غزای تعال
شنیده ام که ز مذنب سراغ پیلکی — گمان ز طالع ندارم من چنین فال

ولہ

ان شوخ که از یک نگهش جمعه زاد دل — دل در بر من می طپد از شوق چو بسمل
آخر بیکی غمزه دلم را بربودی — ای سرور خوبان جهان میر قبایل
ضعفی ز غم عشق تو گردیده چو مجنون — غافل نگذاری تو بدین شکل و شمایل
چندیست که پنهان ز تو آن جعد سیمین سای — بگذاشته بر گوی عشاق سلاسل
پیچیده سر زلف تو بر عارض گلگون — گویند که عقرب بقمر گشته مقابل
صد شکر که مردیم ز اندوه نکویم — از دست رها روز جزا دامن قاتل
تریاق لب یار علاج همه دردست — مذنب که ز اندوه خورد زهر هلاهل

ولہ

الصبا در کوی جانان شو دلیل — گو ز من با آن نگار بی عدیل
گر فراقت ای بت شیرین زبان — سیل اشک من گذشت از رود نیل
مانده از غم جامه نیلی کجا رم — زانکه آن ابرو کشیده تیغ نیل
بی سوال و پرسشی دارد دکر — آنکه در کوی تو جانا شد قتیل

یاد رویت جنت المأوای من — لعل تو خوشتر ز آب سلسبیل
عاشق زار زبس پیدا نشد — تا نشد آتش گلستان بر خلیل
مذنب اندر کوی جانان شد هلاک — احرقت قلبی بنار گر یا جمیل

حرف میم

خواهم که دیده را بر ترخش سیر کنم — شاید بدین بهانه برویش نظر کنم
یکشب اگر کناره کند از کنار من — یارب چگونه بی مه رویش سحر کنم
تا آنکه پا نهد بدو چشم من این امید — هر دم ز اشک دیده راهش پر گهر کنم
حاجت بطور و وادی ایمن نباشدم — پیوسته سیر نور رخ از هر شجر کنم
خلد برین نشیمن من بود پیش ازین — مأوا دگر چگونه درین بوم بر کنم
من طایر بهشت برامینم درین قفس — تا کی بخود ز کینه صیاد سر کنم
برقعه ز روی دختر رز ساقیا بگیر — تا من ز راز پرده جهانت خبر کنم
زاهد ز زهد و توبه و تقوی دلم گرفت — آن به بکوی میکده چندی گذر کنم
حاصل نشد مراد من از کعبه مذنبا — در ایک در از چه کو بر جان را هدر کنم

ولہ

من آن زمان که کمان به ابروی تو بدیدم — طمع ز خویش بصید قتاره دام بریدم

چه دیدم آن کشف مژگان بدو نرگس مستش — هزار تیر بلا مست بجان خویش خریدم

روست نرگس مست خمار آن سرتا پایان — هم رنجها که ببردم هم جورها که کشیدم

شنیده بودم از اغیار وصف چشم خمارش — چو خدمت برسیدم عیان بچشم بدیدم

اگر ز درد جدائی شکایتی نه نمودم — نهان بهیبت خود جامه از غم تو دریدم

ز بهر بوسهٔ زان لعل ناب آب حیوان — روست بندهٔ خالت چه صد ره که بدیدم

صفات مهر تو بشنیدم ای بت سیه ابرو — که از شعف بصد امید جانب تو دویدم

ز رنجهای زمانه چه پرسی از من مدهوش — بجان رسیدم از آن تا بخدمت برسیدم

وله

تا بندگی بروم آزاده کرده ایم — لوح دل از هوا و هوس ساده کرده ایم

دیوانه گفته اند مرا کودکان شهر — تا دوری از بر تو پریزاده گفته ایم

زلف مجعد تو و محراب ابروت — دیدم که ترک سبحه و سجاده گفته ایم

سیر بهشت و صحن و تماشای باغ خلد — گاهی برون ز کوی تو ننهاده گفته ایم

سلوک خیال بدستور اهل حال — از موی مشک بوی تو قلاده گفته ایم

گفتم کنم منزل بیت با معاشران — هم هوشیار ز نشئهٔ این باده گفته ایم

گفتی بیار جام و بده بوسه بر لبم — صد بار این معامله ناداده گفته ایم

دردا

دردا که ماند نامه ات ابروی تنات — جان دادم نثار فرستاده گفته ایم

منزل نشسته ام بره انتظار تو — جان را برای پیشکش آماده گفته ایم

وله

بارو گر هلاک کند تا زخیر نم — آمد پس از هلاک سر آنچه نیز بلینم

جامم لبالب است و مادام زخون دل — این ما حضر ز خوان ازل بود قسمتم

خواهم شدن بمیکده روزی ز خانقاه — بخشد اگر حوادث ایام مهلتم

گفتی شبی بیایم و ساقی شوم ترا — آخر نیامدی و شد از دست فرصتم

وصف دهان تنگ تو تا گفته ام جمال — ماند است همچنان بلب انگشت حیرتم

زد غمزه ات بسینه ام و ابروی تیغ تیز — خوش داد ترک چشم تو یاد اخی خدمتم

میخواستم که فاش کنم سر عشق پنهان — مذهب نداد پیر خرابات رخصتم

وله

هر جا روی کنم بر طرفی منگرم — همه جا جلوهٔ روی تو بود در نظرم

اگر از خویش خبر نیست مرا عیب مکن — با غم عشق تو گفته است ز خود بیخبرم

برو ای خواجه مزن این همه لاف خوش گوئی — که بس از بندگی است شکسته تاج و درم

قوت دانا ز غم جرعه تو خون جگر — منکه بیدانش و فضلم ز چه خونین جگرم

روز و شب ساغرم از خون جگر لبریز است … بو نقد بر ز خوان ازل این ماحضرم

ساقی از باده و شیشه خمارم بر خیز … کالیست غره و آنچه کن از دردسرم

از خم طره دلبندم تا افکنده است … طوق در گردن دل بی بال و پرم

وقت بیرون بسرم کاش بیاید حرم … شو آزرده دل اینکه اگر آید بسرم

جان پرور شده مذنب ببینم باز ابد … اگر آن یار سفر کرده در آید ز درم

ولہ

عهدیکه بدان نگار بستیم … ما بر سر عهد خویش هستیم

ما را نه بجو پیاله حاجت … سرخوش ز می تو از الستیم

با باده شوق عشق خوردیم … تا صبح ابد خمار و مستیم

مستیم ز عشق روی جانان … هشیار نه ایم مست مستیم

در عشق تو ای نگار شیرین … انگشت نمای خلق هستیم

از دست غم و فراق جانان … در گوشه خانقه نشستیم

ما دل بجهانیان ندادیم … از بهر حبیب یار بستیم

مذنب ز جهان و فتنه او … آگه شدیم و زانکه رستیم

ولہ

تا از نظرت

تا از نظرت جدا فتادیم … در هجر تو دل بمرگ دادیم

چون در غم و سوز عشق ماندیم … با ما سر هرچه بد نهادیم

آن روز ذلیل خوار گشتیم … کز گوشه ابرویت فتادیم

دادیم دل و دین و جان بیکبار … در راه تو هرچه بود دادیم

گر از غم دوریت حزینیم … جانا به امید وصل شادیم

اینکار تو گر ادا ای جفاکش … سر در قدمت همی نهادیم

ما گوشه نشین در این جهانیم … نی بر تن جسم نه کی قبادیم

با چشم طمع ز خلق بستیم … اندر پی عاقبت فتادیم

مذنب منما شکایت از دوست … از دایره پا برون نهادیم

ولہ

مستسقی عشقم چه بود ماحضرم … هرچه از آب وصال تو خورم تشنه‌ترم

الطبیب لعل عشاق علاجی بنما … کآتش عشق تو افروخته جسم و جگرم

ز رسم از درد جدائی تو ای گوهر نقا … چه غریبان بسر کوی تو من حیرانم

ای قبله کعبه مقصود من الحمد و ثنا … چه شود گر قدمی رنجه نمائی بسرم

تو شه کشور جود و کرم من درویش … ای قرارت همه بر من نظری کن زکرم

حسرت روی چو ماهت زده آتش به دلم
سوخت از آتش حسرت همه بال و پرم

چو سمندر اگرم جای در آتش باشد
ز آتش عشق چنانم که گمانی نبرم

باکم از کشته شدن نیست از آن بیم مرا
که در آخر ز غمت آرزو [illegible]

گر تو کوری چو یعقوب ز هجرت نه عجب
میکشد خاک کف پای تو کحل بصرم

ولـه

من از زمانه ناپایدار می‌ترسم
ز تیغ ابروی خونریز یار می‌ترسم

ز صد جفات نترسم اگر کنی با من
ز مهربانی و بوس و کنار می‌ترسم

مرا چه باک ز زنجیر و بند و قید گران
از آن سلاسل گیسوی یار می‌ترسم

ز نیش نشتر ننالم زبان دلداری
ز تیر مژه و چشم خمار می‌ترسم

چه باکم از ستم و جور روزگار و رقیب
من از کرشمه آن گلعذار می‌ترسم

ز زخم تیغ و سنان کی مرا بود پروا
ز حیله کمین و ز زخم غوار می‌ترسم

[illegible] ز زهر غمش کشیده نه بیمی
من از زمانه و این روزگار می‌ترسم

ولـه

بلبل بجهان بی غم دلدار ندیدیم
یک دلبر فرخنده غمخوار ندیدیم

پی مهر کسی در همه آفاق چه دیدیم
دل داده بخوبان ولی دلدار ندیدیم

هر جا که بت نوش لب و رشک پری بود
جز نیش هزار از کف اغیار ندیدیم

سروی چو قدت در همه بستان نخرامید
چون روی تو گلی در همه گلزار ندیدیم

اندر روش و قهقهه و عشوه شیرین
کبکی چو تو ما در همه کهسار ندیدیم

خوبان همه شیرین حرکات‌اند ولیکن
شیرین حرکاتی چو تو عیار ندیدیم

چشم سیه و نرگس فتان همه دارند
چون نرگس چشمان تو خمار ندیدیم

در بتکده و صومعه و دیر و خرابات
یک مغبچه مانند تو قهار ندیدیم

از گردش چرخ و جفای بت مکار
صد حیف قفس سیر انگار ندیدیم

از ناله جانسوز تو دلبر شده معلوم
مرغی بقفس چون تو گرفتار ندیدیم

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانه خوی نیکوانیم

هر جا که قدم نهند خوبان
ما خون ز چشم خوف نانیم

با آنکه ز عشق سوی کشتیم
بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده نئیم جز بخوبان
وان یک تن و ما هزار جانیم

عشق تو کمین جان نشسته
جانا تو بیا که زنده مانیم

نحسی منما که نو بختیم
شمشیر مکش که بی زبانیم

گر زهر دهی و گر دهی قوت | مذنب ز تو است و ما بهمائیم

ولہ

غم بغم هر لحظه می افزایدم | چاره‌ئی از بهر غم میبایدم
تا نباشد دلبر اندر بر مرا | دل ز غم آنی نمی آسایدم
ایطبیب آخر علاج غم نما | گر ز غم دلدار غم میخوایدم
ساقیا جام پسیم ده ار وفا | شاید از غم جامی دمی بخشایدم
کی علاج درد غم میتوان نمود | تا که آنمه روی خود ننمایدم
گاه از شوق وصال و گاه غم | است زبان نوری بدل میبایدم
جان بکف مذنب گرفته منتظر | تا گز ابرو کرشمه‌ئی مینمایدم

ولہ

میزنی تو غمزه من جان میکنم | ورد دل تا صبحدم پیکان میکنم
چون تمیارم که بوسم پای تو | پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان زحمت نظاره ده | تا که خوش آن میکنم این میکنم
ای میسیم که چون کارش ز غم | گوئی آن چاه زنخدان میکنم
پر مسیم مذنب جا باشی در بکار | اینک از اقبال تو جان میکنم

منم که بی تو بصد درد و داغ میسوزم | تو لابه دانی و من لا بلاغ میسوزم
فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند | چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم
شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند | گرشام تا بسحر چون چراغ میسوزم
مرا بداغ کسی تو چشنی درد نمرد | سکم نخواندی از این درد و داغ میسوزم
مباش گرم دماغ و مسوز مذنب را | من آخر از تو هم از این دماغ میسوزم

ولہ

گر شبی میگذر بجای تو در بر گیرم | عمر بگذشته ولی زندگی از سر گیرم
یکشب ار با تو بروز آورم خوابی چهار | بدو صد سلطنت دهر برابر گیرم
عیش آن بس که شبی با تو نشینم تا روز | خرم آنروز که از دست تو ساغر گیرم
بجهانم گذرد گر ز تو دوری یک آن | چه سمندر ز غمت جای در آذر گیرم
میتوان روز مبادا که روم جانب باغ | یا سراغی ز قد سرو صنوبر گیرم
خضر کی پی برد از چشمه حیوان که بی | آب حیوان من از آن لعل چو شکر گیرم
هیچ کفشی که پس از این همه رنج و زحمت | میروم یک خبر از مذنب مضطر گیرم

ولہ

کی شود مرهم پذیر این زخمهای سینه‌ام | تا برون ننمائی از دل این غم دیرینه‌ام

منکه شبها تا سحر ساغر پیاپی میکشم 　 محتسب کی پی برد زین خرقهٔ پشمینه ام
ساقیا از می چنانم مست سازی بی خبر 　 تا نیاید در نظر از شنبه و آدینه ام
مرغ بی بال و پرم را جای دادی در قفس 　 غافل از بهر چه میکردی ز آب دیده ام
غم بغم هر دم فزاید می نمیدانم ز حیرت 　 از غضب بار یا شد یا غم آن شنبه ام
کشتن حباب در خاطر اگر داری بگوی 　 بی جهت آخر چرا داری بدل کینه ام
واعظ این خودستائی بر سر منبر مکن 　 من ز اعمال قبیحت همچنان آئینه ام
چند خواهی کرد این جور و جفا جانا مرا 　 هر چه باشد ای ستمگر کهنه دیرینه ام

ولە

از بسکه لا ابالی و یکرنگ و ساده ایم 　 دل را بدست دلبر مکاره داده ایم
عهدی که در ازل ببو بستیم تا ابد 　 بی شک ز بس برسر عهد ایستاده ایم
محوان راه مست وصالند روز و شب 　 تا بی خبر ز لذت این جام باده ایم
از یکنگاه چشم توای شوخ باده ها 　 دین و دل و خرد همه از دست داده ایم
بر کوزه‌ام بدشمن بد عهد خو پر است 　 سر را براه دوست در این ره نهاده ایم
کو از بن انکار ز عشق جمال تو 　 آخر بپایه بین چه روزی او فتاده ایم
مدنی ز حسن یار جهان سند سر خوشیم 　 از تیر کمان برنده که ما مست باده ایم

ندانم از ستم و جور روزگار بنالم 　 و یا ز طره مشکین زلف یار بنالم
خوش است ناله ز شب تا سحر مرا که ز دست 　 بحال خویش چه مردان خاکسار بنالم
چنان ز ناله پریشان کنم دل او را 　 که دل تهی شود از درد و زار زار بنالم
اگر چه ناله بر آن سنگ دل اثر نکند 　 بدرد خویش بهر گوشه و کنار بنالم
خلاف وعده نمودی بیا و ترسم 　 که هم ز درد جدائی هم از خطر بنالم
بباغ میروم بی تو از جفای رقیب 　 بسان بلبل بیدل ز جور خار بنالم
روا مدار ز بد نیت تو این ستم ای دوست 　 که هم ز دوست هم ز جور روزگار بنالم

ولە

کجا دل تاب آن دارد کز او یکدم جدا باشم 　 خوشم با او بهر معوا اگر در قصه ها باشم
ز بیم مدعی دایم کند در گوش میشوانم 　 سگش را خون دل دادم که با او آشنا باشم
ز هجران رخش هر دم بنالم نزد او گفتن 　 دلم پیوسته میخواهد که همراز صبا باشم
دو گیسویش چه ظلمات است لعل او چو چشمه حیوان 　 چرا من تشنه لب باید ز آب بقا باشم
همین نقص صبا گوشش آن چشم فتنه انگیزش 　 میان عاشقان یاران چرا من مبتلا باشم
دمی گفتم بگلشن از غمش آنکه بنشستم 　 کجا اتفاق بلبل بگذارد بی صدا باشم
کهی در گلستان که بدیر و گاه میخانه 　 کهی در خانقه ندانم که نمیدانم کجا باشم

اگر زکوی تو چندی بلو که پای کشیدم
خوشم از آنکه نباشد بکس بجز تو امیدم

من آنزمان که بدیدم کمان ابروی جانان
هزار تیر بلا را بجان خویش خریدم

چو روزها که بهر گوشه در کنار نشستم
چه شبها که بصد شوق از پی تو دویدم

چه تلخها که شنیدم ز غیر با تو نگفتم
چه رنجها که ز دست تو و زمانه کشیدم

هر آنکه از تو امید دوست در کمال ارادت
نشسته ام چه زمانی و دیدم نه نویدم

عجب جفا نمودی عجب وفا کردی
بروزگار چه تو دیدی وفا و مهر ندیدم

بلی از آن شبی که وصال گشت قسمت هذنب
مکن بناز بلاکم مکن بغمزه شهیدم

ولله

من از تو یک خشم نظر بار نگیرم
صد بار اگر دیده بدوزند بر تیرم

آخر نظری سوی من ای خسرو شیرین
تا در ره عشق تو چه فرهاد بمیرم

یکشب بوثاق من درویش گذر کن
تا جان بفدایت کنم عذرت بپذیرم

من پیش تو چه زیبم که توئی شمع وثاقم
من با تو چه سازم که توئی شاه امیرم

روزی زره مهر و وفا سرخوش و سرمست
غافل زدر آئی و من از شوق بمیرم

ای قافله سالار برو عزم وطن کن
بگذار در این شهر از آنکه اسیرم

هذنب همه شب تا بسحر چشم براهست
آخر گذری سوی من ای ماه منیرم

چندانکه

چندانکه بجستجوی دلدار دویدیم
یکدلبر فرخنده غمخوار ندیدیم

در دفتر عشق تو چو نام بنگارش
صد طعنه ز دشمن بدفاتر بشنیدیم

هر گه که بدل آرزوی وصل تو گوییم
از ترس رقیبان تو هر گوشه خزیدیم

آنروز که دل دادم پیمان تو بستم
از خلق جهان جمله یکبار بریدیم

بیگانه شدم من بر هستی از همه خویشان
بنگر چه ستمها که ز هجر تو کشیدیم

آوخ که بیک عمر نشستن با تو نبودم
یکبار ز گلستان جمال تو نچیدیم

هر جا که صدائی ز تو در گوش من آمد
از شوق وصالت بصد امید دویدیم

یکعمر به تحصیل وفا طرف نمودیم
بیگانه تر از دوست در آفاق ندیدیم

هذنب ز غم فرقت آن سرو قبا پوش
پیراهن صبری که بتن بود دریدیم

ولله

من از شبی برخ ماه او نظاره کنم
ز شوق بر بدن خویش جامه پاره کنم

اگرچه دوست بسم غیب یار نقش
ولی توان که بابرو برو اشاره کنم

شب از فراق و جدائی نشسته ام تا گاه
نظر بچهره ماه رخ ستاره کنم

من آن غمم که بحرف و ظروف اغیار
ز آستانه آن دلربا کناره کنم

خیال کوی تو ام در نظر بود اما
برای این سفر آن به که استخاره کنم

بجان هست همان به که از سر مستی / هر آنچه هست میل مذنب استخاره کنم
بگیرم که در این استخاره حرکت / چنانچه راه مراد آن زمان چه چاره کنم

ولـه

برآن سرم که ز مستی دمی کناره کنم / بگو چه سان برخ ساقیان نظاره کنم
اگر بجانب میخانه بگذرم روزی / گلوی خم بدرم مشک باده پاره کنم
همان به است بر پیر می‌فروش روم / بجای شور در این کار استشاره کنم
اگر که پیر خرابات رخصتم ندهد / برای توبه بر مفتی استخاره کنم
اگرچه توبه نمودم از آن همی ترسم / که توبه بشکنم آنگه بگو چه چاره کنم
شبی که بی تو بسر برم بصد افغان / شکایت رخ ماه تو با ستاره کنم
هر آنکه گفت که مذنب چی گرفتاری / بزیر چشم بسوی تو اش اشاره کنم

ولـه

ای بت نسرین عذار و ماه منیرم / وی بفدای تو جسم و جان حقیرم
چند توانم کشید بار فراقت / کاقبت از درد اشتیاق بمیرم
من نتوانم که دیده بست ز رویت / گر بزند دشمن از کنار به تیرم
از غم هجرت صنم ز پای فتادم / بهر خدا ای نگار دست بگیرم

رو بکه آرم بر آنجا ز تو جانا / هم تو مرا حاکمی و هم تو امیرم
روی وطن دیگر از چه راه توان دید / تا که بزنجیر زلف یار اسیرم
ناصح از این پند گفتن تو چه حاصل / من نتوانم که پند کس بپذیرم
همسفران رو سوی وطن ننمائید / شاید از آن پادشا اجازه بگیرم
رحم نما ای جوان بحالت زارم / گرچه ندانسته‌ای که مذنب پیرم

ولـه

حیف نباید که قدح باده کنار زنیم / آبی بر آتش دل از غم دلدار زنیم
ساغر و نقل و می و جام بگذاریم / چند بر سینه ز اندوه رخ یار زنیم
طرف بوستان بتماشای گل و لاله رویم / جام می با دف با زمزمه تار زنیم
گل بچینیم و نثار قدم دوست کنیم / بوسه گیریم و شرر بر دل اغیار زنیم
گر دهد فرصتی ایام دو روزی باهم / بنشینیم خوش و دست بدین کار زنیم
یار چون عزم سفر دارد و ما بی‌خبریم / دست بر دامن آن قافله سالار زنیم
مذنبا از غم دل عمر بپایان برسید / فرصتی کو که دگر خیمه بگلزار زنیم

ولـه

تا نشد کوی آن صنم گشته مقام مسکنم / صبر نمانده بر دلم تاب نمانده بر تنم

گر چه میان آتشم از غم او مشوشم   آه ز دل همی کشم دست بسر همی زنم
آن بت شوخ هر زمان میزند آتشم بجان   گاه بتیغ ابروان گاه رسن بگردنم
روز بجستجوی تو طوف کنم بکوی تو   شب بخیال روی تو سنگ بسینه میزنم
ای بت من بموی تو مردم از آرزوی تو   گر نه فتد بروی تو دیده چشم روشنم
مذنب اگر کمان برم یار درآید از درم   گر نزند بخنجرم چشم حسود بر کنم

ولہ

بت سیمین بدن آمد برعنائی شیرینم   بیک غمزه نمودی صد هزاران خنجر در دینم
نگارا گلعذارا چند سازی خسته در کارم   من از یکغمزه‌ات جانا نه دین ماند و نه تمکینم
تو ای سرو گلستان ارم ماه زمین آسمی   کر منی مجنون صفت بر عارض تابت پرچینم
چو صید بسته در دام تو هستم مبتلا بازم   نگون می نهی پیچی ازان زلف مشکینم
سلمان زاده تا کی در فراقت گریه و نالم   نبینم کافرم بیدل بتو هم کیش و آئینم
بحشر گر در آیم با تو ای سرو سهی قامت   میان حوری و غلمان ترا ابروت بگزینم
بدیدار تو مشتاق است مذنب در دم رفتن   دم آخر ترا خواهم که باشی شمع بالینم

ولہ

خیز تا بکده قدح بکه گلستان زنیم   آبی بر آتش دل از غم دلدار زنیم

ساغر و نقل و می و جام بگلزار بریم   چند بر سینه ز اندوه غم یار زنیم
طرف بوستان بتماشای گل و لاله رویم   جام می با دف و با زیر و بم تار زنیم
گل بچینیم و نثار قدم یار کنیم   بوسه گیریم و شرر بر دل اغیار زنیم
گر دهد فرصتی ایام ما روزی با هم   بنشینیم خوش و دست بر آن نگار زنیم
یار چون عزم سفر پیش نظر دارد ما   دست بر دامن آن قافله سالار زنیم
مذنبا از غم دل عمر بپایان برسید   وقتی کو که از خیمه بگلزار زنیم

ولہ

چو این صفات نکوی تو من ز خلق شنیدم   برای خاطر تو دل ز همرهان بریدم
رقیب سرزنشم می نمود گوش نکردم   حدیث هر چه نصیحت نمود من نشنیدم
بهر کجا که نشستی مقابل تو ستادم   بهر مکان که برفتی من از قفات دویدم
بغیر غم ز من نعمت تو نخوردم   بغیر زهر ز دامان تو نچشیدم
کدام وعده نمودی که خلف وعده نکردی   بروزگار چو تو بی وفا و مهر ندیدم
ز چشم بر دولت آمد برای تو نگاهم   ز شرم بر رخت آمد برای موی سفیدم
بشوی دست تو مذنب ز مهر جمله خوبان   چو پاک از همه خوبان بریده گشت امیدم

ولہ

دوشم ز در رسید آن ترک مهوشم
برجستم از زمین که اندر برش کشم

از یک کرشمه بنمود بیهوشم
از پا و هوش گذاشت گو باکه در غشم

بازم بسر فتاد شوق لقای دوست
طیران دلم گشاد اندر هوای دوست

ساقی بیار می جانم فدای دوست
شاید دمی زنی آبی بر آتشم

چشمم براه یار مانده در انتظار
ساقی بجان دوست برخیز و می بیار

یک ساغرم بده تا بشکنم خمار
شاید رسد ز در آن یار سرکشم

ولی سبب آن نگار بهر رنگ شد بما
چون شد که بی جهت دلتنگ شد زما

آن ترک تند خو در جنگ شد بما
از فتنه رقیب یاران مشوشم

رفت آن صنم ولی بما جفا نمود
از شومی رقیب ترک وفا نمود

زهر جفای خویش در کام ما نمود
از غم بر بخت خویش اندر کشاکشم

امروز بی جهت رنجیده ئی زما
با انکه واقعا بد دیده ئی زما

حرفی که از عدو نشنیده ئی زما
بازای از وفا منمای دل خوشم

تا چند ای صنم جور و جفا بما
یکشب ز روی مهر لطفی بکار ما

من تشنه توام گشاده ام زبا
لب بوسه کن عطا زان لعل دلکشم

وله

ما به اقبال تو ما ساغر مینا زده ایم
دست بر حلقه آن زلف چلیپا زده ایم

تا ز ابرو طاق دو ابروی تو بردیم سجود
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

چون بخندیم ز گلزار جمال تو گلی
همچه مجنون ز رخت خیمه بصحرا زده ایم

ما که بیگانه شدیم از خود و از خلق جهان
ساغر وحدت از آن باده صهبا زده ایم

فتنه دهر بود چشم تو یا نرگس مست
که بسی آتش از آن فتنه بدلها زده ایم

در بها بر در ریحی نه بصد عجز و نیاز
ما که آن حلقه در را به تمنا زده ایم

وله

بجهان چه ماه رویت صنما نمی ندیدم
که محبت جمالت بدل و بجان خریدم

بجز از خیال وصلت بدلم رهی ندادم
بجز از تعلق تو بدل انچه بد بریدم

بهوای چشم مستت دل و دین بباد دادم
بصد اشتیاق رویت ز دیار خود رمیدم

ز من ای نگار گلرخ رخ ماه خود مپوشان
که نظاره جمالت منمای ناامیدم

تو جفا و جور چندان که نمودیم مرا آن
بخدا که صد گریبان ز غم تو من دریدم

تو بهر کرشمه نمودی غمی بر غمم فزودی
نه غمی دلم زدودی نه گلی ز رویت چیدم

تو بهر زبان ستمگر ز وفا و جور کیش
نه شفقتی نمودی نه محبتی بدیدم

وله

هر که که یاد آن بت طناز میکنم / با شوق دل بسوی تو پرواز میکنم
غافل از آنکه یار جفا پیشه است من / خود را اسیر چنگل شهباز میکنم
گر بر سرم رقیب چو جونی رود بتاد / گویم بدو بخشم ولی اعجاز میکنم
هر گه که دل ز دست تو پر خون شود صنم / یادی ز روز وصل و گوشش شیراز میکنم
هر جا که صحبتی ز تو آرند در میان / خود را امین و محرم آن راز میکنم
اغیار گر مذمت ما میکنند چه غم / من خویشتن بگانه و ممتاز میکنم
مذنب تو مرغ زیرکی از دام کن حذر / هر دم چه مرغ سوی تو پرواز میکنم

ولہ

من از زمان که بر نفس یار دل بستم / بکنج خلوتی از غم چه چند بنشستم
رهانه رنش از رنگ بگفته اغیار / اگر بدامن آن دلربا رسد دستم
صبا بسوی گلستان اگر گذار کنی / ز من بگوی سر کوی لاله پابستم
بجز بگوشه بمخانه مسکنی نگشتم / اگر ز دست جفای نگار مهجورستم
بدیگران نه پسندم بیا جفای ترا / بهر بها که من زار بینوا هستم
بیار باده تو ساقی بعشق عارض یار / بریز و به بر من ده که تا که مستم
بخواب رفتم دیدم چنان دل رخو / ز اشتیاق جمالش ز خواب برجستم

دریغ و درد که عمرم رسید بر پایان / دمی بعیش بر آن نگار ننشستم
بهر چه جور و جفا میکند رضا دادم / چه لاکه دست جان در رضای او شستم
فغان و ناله زارم بگوش هر که رسید / از او نگو بجز آنکه دل بر او بستم
من آنچه شرط محبت بجای آوردم / نشد قبول چرا مذنب تهی دستم

ولہ

هرگز اندیشه نکردم که گرفتار تو باشم / چه نکو گرچه نبی طالب دیدار تو باشم
تو شه کشور حسنی و میر خوبانی / منکه آن مایه ندارم که خریدار تو باشم
من خود این تجربه کردم که تو از حسن … / نه پسندی که تو یار من و من یار تو باشم
منکه دل بر تو ببندم که بخوی … پسندم / من چه شایسته آنم که گرفتار تو باشم
مرهم لطف تو باشد که بسر وقت من آئی / من درویش کجا قابل گفتار تو باشم
تو گل باغ بهشتی که چنین حور سرشتی / من اگر با تو نشینم صنما خار تو باشم
من همان مذنب زار توام ای رقیبان / بگذارید که در سایه دیوار تو باشم

ولہ

ما نظر بر رخ زیبای تو انداخته ایم / به نگاهی ز جمال تو بتا ساخته ایم
ما که بر کون خود از سر زلفت یارا / طوق فرمان بری و بندگی انداخته ایم

ما گرفتار تو گشتیم چه مرغی به قفس — قدر این نعمت آزادگی نشناخته ایم
ز آتش هجر و فراق رخ السبز و چمن — همچه پس از غم هجران تو بگداخته ایم
بقمار ره عشق تو بیک گوشهٔ چشم — بی مهابا سر و جان و دل و دین باخته ایم
ما از آن روز که دیدیم رخ ماه ترا — بکس دیگر از آن روی نپرداخته ایم
مذنبا این همه افتادگی از بهر چه بود — همه آنست که در پیش تو دل باخته ایم

وله

آمدی وه که چه شبها بخیالت بجوم — همه شب تا بسحر فکر وصالت بجوم
من از آن روز که روی تو بدیدم صنما — تا به امروز همه محو جمالت بجوم
مدتی بود که گشته بهر کوه و دری — تشنهٔ قطرهٔ از لعل زلالت بجوم
بر امیدی بسر کوی تو ماندم شب و روز — که گرفتار بر ابروی هلالت بجوم
ناوک غمزه چنان رخنه نموده بدلم — نا امید از تو ز کردار و فعالت بجوم
بکسی راز نمود افشا نه نمودم از غم — زانکه پیوسته خبردار ز حالت بجوم
نکهم ای شوخ ولت بر تن بیچاره تو خفت — نکهت مذنب همه شب فکر و خیالت بجوم

وله

نویسم نامهٔ سوز دل حبیبم — که ای درمان درد هم طبیبم

بنداغ

نمیدانم چه سر زد از من امروز — که شد درد فراق تو نصیبم
چنین بی مهر شد از من تو دوست — خبر از من در دیار تو غریبم
بکنجی غمزه من نشسته ام من — که اندر فراق او که شکیبم
سر شب تا سحر با چشم گریان — بذکر آیهٔ امّن یجیبم
صبا یکدم بسوی ما گذر کن — بیاور زان گلستان بوی حبیبم
بیا کر مذنب از غم جان سپارد — چه خواهی نکهت در روز حسیبم

وله

کی توان گفت بدان شوخ که من یار توام — گر بجانت بخود شد خریدار تو هستم
تو بدین حسن و لطافت همی بردم بربانی — من بیچاره چه سازم که گرفتار تو هستم
دلبرا چند زنی آتش هجران بدلم — تو حقی جان مرا تشنهٔ دیدار تو هستم
تو طبیب دل عشاقی و من خستهٔ زار — نظری بر من دلخسته که بیمار تو هستم
نکفرم بوم غم هجران بتو گویم به چه سان — من ز خود بیخبر از حالت رفتار تو هستم
در ازل جرعهٔ از مهر تو من نوشیده ام — تا ابد بر سر بکشیدهٔ خمار تو هستم
بعنایت نظری سوی من مسکین کن — من محزون بخدا مذنب غمخوار تو هستم

وله

نه پسندی که بگویم صنما یار تو هستم
من بیدل چکنم طالب دیدار تو هستم

بجهان هرکه گرفتار رخ نیکو شد
من گرفتار بر آن نرگس خمار تو هستم

ز تو دوری نتوانم اگر از غصه بمیرم
غیر تو رو بکه آرم که خریدار تو هستم

تو گل باغ جهانی بخدا بهتر از آنی
من در دیش نگارا بجهان خار تو هستم

نتوانم که بگویم که منم عاشق روی دوست
الغرض است که من رونق بازار تو هستم

تو شه حسنی و من بنده این درگاهم
تو چه سازم ز غم اکنون که گرفتار تو هستم

آخر ای شوخ جفاپیشه شبی یاد ز ما کن
من بیدل صنما ذنب افگار تو هستم

حروف نون

چه عشق پیش فرو سجده آوردن
نداد عقل اجازت مرا نگفت کون

بدوستی تو چون عقل عشق متفق اند
بحکم این دو پسند تو منیم کون

حدیقه‌ایست جمال تو ای بهشتی روی
که نیست تا ابدش احتیاج پژمردن

بآب می رنگ لب روح پرور هرگز
از آفتاب نباید عقیق پروردن

دل از دهان تو یکبوسه آرزو میداشت
بهیچ خاطر یاران نشاید آزردن

شنو فسرده ز باران اشک من هیهات
بدرجه آتش عشقت نخواهد افسردن

ببوی شادی عید وصال و بزم حضور
غم فراق تو تا چند میتوان خوردن

لی ازه

من آن هیچ‌ام اندر قمارخانه عشق
بساط باختن افزون ز راست از بردن

کسیکه سر ننهد بر آستانه اوست
هزار مرتبه بهتر ز مقدمش مردن

بغیر بخت و بغیر اگر نیست [illegible]
از او هنوز طمع همی بدست آوردن

ولہ

جان من باد فدای قدم درویشان
سر من خاک ره محترم درویشان

ز ازل تا به ابد از بشر و جن و ملک
ره نیابد کسی اندر حرم درویشان

این سموات که جای است ملائک که هست
بسته کن فیکون است ز دم درویشان

تا بصبح ابد از نشئه نگردد و خمار
هرکه نوشید میئی از جام جم درویشان

دگر از دست اجل جان بسلامت نبرد
هر کس افتد بجهان از قلم درویشان

بسلامت برسد بر در جنات نعیم
هر کسی بگذرد از پیچ و خم درویشان

ور رخ جنت اگر میطلبی از من پرس
خلد شادی بود و دوزخ الم درویشان

ذنب از واقعهٔ هول قیامت بگداز
هرکه جا کرد بزیر علم درویشان

ولہ

چشم خمار یار من برد ز دل قرار من
برد ز دل قرار من چشم خمار یار من

از لب لعل یار من آب حیات میچکد
آب حیات میچکد از لب لعل یار من

ساقی گلعذار من خیز و بیار جام می | خیز و بیار جام می ساقی گلعذار من
شوق لقای یار من می‌زند آتشم بجان | می‌زند آتشم بجان شوق لقای یار من
بر دل داغدار من خون ز جفا مکن بیا | خون ز جفا مکن بیا بر دل داغدار من
آخر روزگار من گشته سیه چو زلف او | گشته سیه چو زلف او آخر روزگار من
گشته خزان بهار من از غم دوری ای صنم | از غم دوری ای صنم گشته خزان بهار من
یکشبی اشکبار من پرسش حال ما نما | پرسش حال ما نما یکشبی اشکبار من
مذنب دل فگار من ناله مکن ز جور او | ناله مکن ز جور او مذنب دل فگار من

ولە

خواب ز چشم من ببند چشم تو مست خواب کن | تاب نماند بر دلم زلف تو پیچ و تاب کن
فتنه چشم تو ستد خواب مرا العهد تو | فتنه که خواب گم کند بهر چه بو جواب کن
تشنه بخون فتنه ام بسکه بخورد خون من | دشمن آب دیده ام بسکه بریخت آب کن
درد سرت میدهد گریه زار من بلی | خو همه درد سر بود حاصل این گلاب کن
سوزش دل چه گویمت بسکه نگفته دیده‌ام | آتش دل بصد زبان حال مرا کباب کن
از پی سجده درت عزم تیممی کنم | لیک سرشته شد زمین چهره بخوناب کن
مذنب از انقلاب تو گرچه که ماند با سکون | هم بسکون بدل شود این همه انقلاب کن

ز رخسارت چو خورشیدت زدی آتش بجان من | گر آن آتش شرر بارد زند بر استخوان من
نهان از اغیار بستم مهر مهرت ای جفاگستر | چو سان افشا نمودی عاقبت راز نهان من
ز آب دیده پروردم نهال قامت جانان | چرا وقت ثمر اغیار گشته باغبان من
چو بلبل با گل روی تو چندی بود خوش همدم | فلک از جور چون آخر بهم زد آشیان من
تصور گر کنی دانی که از سودای هجر او | چه بگریست شمع دودمان از هجران دهان من
هزاران طعنه از اغیار شنیدم برای او | ندانستم که بدنام بدیدم بر باد آخر دودمان من
ندارد مذنب از جور رقیبان هیچ اندیشی | اگر آن لعل شکرکام باشد در دهان من

ولە

نگار خواب چشم کافرش بین | شکنج و پیچش جعد ترش بین
دل پاکان جان پارسایان | هلاک غمزه‌های کافرش بین
چه غوغای مگس در خانه شهد | نفیر مستمندان بر درش بین
همه شب باده نوشیده است تا روز | هنوز آن خواب مستی در سرش بین
ندیدم یک نگهش دیوانه گشتم | دلم گوید که بار دیگرش بین
دلم را سوختی و باد رفتی | درونم پاره کن خاکسترش بین
چراغ قلب من گردیده خاموش | دلم گوید که روی انورش بین

چو گوید مذنب از غم گریه چشم | ز خاکپای شاه کشورش بمن

دلم

دل می‌بری و در خم گیسو مسکنی مکن | وا از ره دل همه چو گیسو مسکنی مکن
تو جور مسکنی و من از دیده مبلکشم | این شیوه نیک که چو گیسو مسکنی مکن
صحنی همه ز بوی تو دیوانه گشت و مست | باری تو کل ز بهر من تو مسکنی مکن
گاهی ز تیغ فتنهٔ‌ای دگه زلف سرکشی | پی ارشته‌ام بجاه قرود مسکنی مکن
جای دگر مده دل گم‌گشته از آن | آواره‌ام که سوی گیسو مسکنی مکن
نقشی که مذنبا چکنم کن بیو خلاص | آن شانه را که در خم گیسو مسکنی مکن

دلم

اگه پرسی ز حال درویشان | جان فدای جلال درویشان
مایهٔ خلقت ابو البشر است | نور پاک جمال درویشان
یکصد و بیست و چهار هزار نبی | همه محو جلال درویشان
هیچ دانی که معنی قرآن | جزئی است از کمال درویشان
چهار نهر بهشت جاوید است | چشمهٔ از زلال درویشان
غیر حق در جهان و در عقبا | نیست اندر خیال درویشان

ان

آن بهشتی که وعده کرد خدای | هست یک شعبه از درویشان
پشت پا میزند بهر دو جهان | خادمی چون بلال درویشان
این همه فتنه‌ئی که در دنیا است | هست یک گوشمال درویشان
گر همه کاینات کافر شد | چه تفاوت بحال درویشان
مذنبا آرزو بدل دارم | که بیابم وصال درویشان

دلم

ساقی بریز باده و گاهی ترانه کن | یکدم مرا خلاص ز قید زمانه کن
شور و غوغا بهر ز آتش نما | سرخوش دمی مرا تو ز چنگ و چغانه کن
اول بریز جام مئی زان صبو مرا | وانگاه یک بیک همه غمها نمانه کن
تا کی چه زلف خویش پریشان گذاریم | بهر خدا بیا و بر آن زلف شانه کن
گر نیز غمزه میزندم بار غم مدار | کو سینه بلاکش یار آشیانه کن
مرغ دلم بدام ببین گشته مبتلا | فکری بحال خسته‌اش از آب و دانه کن
آتش ز لعل خویش ده و دانه اش ز خال | یا از قفس خلاص نما و روانه کن
گاهی بیا به پرسش ما غافل از رقیب | گر رخصت نداد بمستی بهانه کن
مذنب بیا ببین که بزم ما به ببین | مخور اینغم در که این آستانه کن

عاشقانرا صنم آزار مکن
پیش ازاین نزد عدو خوار مکن

تو گلی کل همه جا دارد
خویش هم صحبت هر خار مکن

دشمن از کف بکش عاشق را
تو بگزین این همه اسرار مکن

با بدان بدکن و با نیکان نیک
غیر ازاین هیچ تو رفتار مکن

بعزیزان همه جا نیکی کن
خویش را قابل ازاین کار مکن

تو مسلمانی و پاک از هر باب
خویش را صورت کفار مکن

با همه خلق نکو باش ولی
تکیه بر صحبت بدکار مکن

مزن ناپند و نصیحت دادی
تو هم آخر گله از یار مکن

ولہ

بیا که نوبت باغ است و گوشه گلشن
صبا بگو بگلستان که چشم ما روشن

دلیکه بسته بدان زلف و قد موزون است
چه دیدنی نه برد از صفای سرو چمن

بیا بسوی تو و روی تو ای بهشتی خوی
کجا نظاره توان کرد بر گل و سوسن

کجا بباغ و گلستان قرار گیرد دل
از آن زمان که نهان کردی تو روی از من

بیاد زلف و روی تو هر زمان چون جغد
بهر خرابه دو ویرانه میکنم مسکن

بروزگار اگر چون تو دلبری نرسید
ولی بدهر نزاییست مادری چون من

بیا بموی تو سوگند کز غم و هجران
قبای صبر و سکونم دریده تا دامن

مکن جفا تو بدنبال گفته اغیار
مساز خوار ازاین بیشتر [illegible]

ولہ

شد موسم بهار ابر و نسیم تن
برخیز تا رویم در گوشه چمن

جامی ز می خوریم بر یاد دوستان
در طرف جویبار با زیر بار و زن

شمشاد و سرو بن استاده طرف جوی
باهم نشسته اند نسرین و نسترن

بلبل ز شوق گل هر دم کشیده نوا
قمری بلحن خوش با زاغ در سخن

در طرف لاله زار از نکهت بهار
پیچیده بوی گل هم عطر نسترن

هر سو نظر ره کن خلقی بعیش نوش
منگر بهر طرف اجماع مرد و زن

هر کس بوضع خویش مشغول عشرتی
هم طفل خورد سال هم پیر ممتحن

ساقی بریز می بر یاد دوستان
پای نشاط کوب و دست طرب بزن

مطرب دمی سرود لحن حجاز را
گاهی غزل ز شیخ گاهی ز شعر من

افتاده هر کسی در پای گل بمی
نی ان سراغ کس نه کس خبر ز تن

ذوق است باده نوش هستی بعیش و ز کن
ز رسم بهم خورد اوضاع انجمن

ولہ

چه خوش است عاشقی را که ز جفا کشیدن … بحضور یار رفتن بوصال خود رسیدن
بجهان چه دوستی به بود از این تو بر … غم عشق یار گفتن لب لعل او مکیدن
خنک آن دلی که پیش غم سر بسر جانان … بر یار خود نشستن ز برای می کشیدن
نشنیده شد در عالم که شود برای عاشق … گلی از وصال دلبر بعید آمد و چیدن
بخلاف رسم دوران به چنین بساط [illegible] … نه بروز کس تواند نه بزر توان خریدن

بت شیرین زبان آمد بر نسرین عذار من … ندانم از چه رو هر دم کشد عشوه نگار من
نگارا گلعذارا دلبرا جانا تو میدانی … بجز دردی ز طبیب من بجز غم غمگسار من
چه سازم از غم هجران ندارم طاقت هجران … ز عشوه برده هر دم ز دل صبر و قرار من
شب از هجران همی نالم سرشک از دیده میبارم … سحر از شوق میمارم ببین لیل و نهار من
فراق روی جانان میزند آتش بجان اما … ز آن نوعی که بر دل میزند جانا شرار من
وهم شرح فراقت را بگویم در حضور تو … اگر افتد سر کویت [illegible] گذار من
اگرچه عاشقان را اعتباری نیست اندر [illegible] … ولی میبرد انسه نزد هر کس اعتبار من

بت شنگول سرمست آن نگار یار من … نشسته همچه صیادان بی قصد و کمین من

انداز غمزه

زند از عشوه هر دم تیر جانسوزی بدل اما … کشد از غمزه خنجر هر زمان آن نه بدین من
عجب دارم من از جانان که با این ظلم پیمان [illegible] … بسان طفلک نادان گرفته آستین من
سر را بشکند از سنگ هجران هر زمان اما … نماید پاک هر دم ز آستین خون جبین من
جفا هر چند بتوانی بکن یارا بجان لیکن … دمی از مهر بشنو از این دل اندوهگین من
از این گرداب پایانی که جان بشنو [illegible] … من از روزی که بستم دل بمهرت شد یقین من
بغربت میدهم جان آخر ای سنگین دل کافر … [illegible] اگر بنگر بر احوال حزین من
بیا جانا دمی منشین ببالینم دم آخر … که [illegible] با تو مینماید وداع که جزین من

ولە

ای دل بکوی دوست یکدم گذار کن … روی نگار من جان نثار کن
از نکته رقیب از یار [illegible] … گر عاشقی کنی یا افتخار کن
در عشق روی دوست ثابت قدم [illegible] … یا دل بمرگ نه یا ترک یار کن
بشنو ز من دلا با دوست ساده باش … آخر بگو قبول زین [illegible] کن
یارب بدست هست [illegible] … گر باده میخوری فکر خمار کن
در بوستان هر گلهای رنگ رنگ … اندیشه گر کنی از زخم خار کن
[illegible] بباش در عاشقی خویش … گر یار با دوست [illegible] افتخار کن

ساقی بیا که خبر شد موسم خزان … باد تموز برد رونق ز گلستان

بلبل خموش گشت از ناله و فغان … جامی ز می بیار بر یاد دوستان

دی بد ندا ز غیب بر گوش جان رسید … میداد از سر زبان این وعده نوید

کاندوه دی مخور زمستان بسر رسید … دی چون تمام شد گردد جهان جوان

ساقی هوای باغ باز هم بسر فتاد … گویا بگل بستان شور دگر فتاد

بر چیده شد بساط طرح دگر فتاد … از مقدم نسیم بشگفت ارغوان

فراش نوبهار گستره بر زمین … از قدرت خدای فرش زمردین

لاله برون کشیده سر از پوستین … بیرون کشیده جیش بلبل ز آشیان

از بر نوبهار گل در چمن شگفت … خرم چه گشت باغ قمری ز راغ گفت

بلبل چو این سخن از گوش آن شنفت … فریاد بر کشید واحسرت از جنون

آمد نگار من یاران بشارتی … هر دم بعشوگی سازد اشارتی

در دلبری چه سان دارد مهارتی … مذنب اسیر شد ابرو دستان فغان

وله

ساقیا بیا می بجام کن … ترک صحبت خاص عام کن

می بجام ما صبح و شام کن … فارغم از این ننگ نام کن

مطربا

تنگ شد دلم از غم جهان … مطربا بزن تارها بخوان

شور یا نوا راک اصفهان … عمر را بعیش کو تمام کن

ای صبا و می رو بکوی او … گن ز هر طرف جستجوی او

از من این پیام بر بسوی او … لایقی از آنش احترام کن

کو ز تیر بتا خون شده دلم … در فراق تو همچه بسملم

کی روا شود از تو مشکلم … در بشارتم اهتمام کن

من که بی کسم یار من توئی … مونس دل زار من توئی

مذنبم بدل خار من توئی … با لطف مرا بار رام کن

وله

واقعی چه ذوق دارد دیدار یار دیدن … بعد از فراق هجران بر وصل او رسیدن

عاشق روا است گر جان سازد نثار قانی … معشوق خوب رو را باید بجان خریدن

خوشتر از آن نباشد گذر حضور دلبر … گاهی بعجز و لابه که جامه بر دریدن

سهلست پیش دلبر گر جان فدا نمایم … هنگام می کشیدن لعل لبش مکیدن

دل در پیش در آید هنگام عیش یاران … گر ناز و غمزه هر دم ابرو بهم کشیدن

ز بسم رو چه آن دم جام لب ساقی … گر زدی مهر هر دم دشنام و بد شنیدن

در نزد اهل عرفان بدتر از این نباشد / مذنب بروزگاران از رحمت [illegible]

ولہ

عاشق دیوانه ام سلسلهٔ یار کو / سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
نفس من بت پرست گرچه [illegible] / منبع سبحات کجاست ابروی آن یار کو
اگر تو دعوی کنی پس غم جانبازی مخور / دوستی جانی بجو [illegible] یار کو
گرچه گلستان خوش است در چمن و گلگشت / این همه دیدیم لیک آن گل بی خار کو
ناله است عاشقی از پی افکار خویش / از پی مسکین بپرس گو [illegible] افکار کو
آه که روی جهان روزی [illegible] / دیده بیدار هست آن بیدار کو
برنجی و درد من گرچه دهد گوش یار / مذنب بیچاره را طاقت گفتار کو

ولہ

عشقم نوازت یار نوازت بهار تو / زان روی خوب روز تو روزگار تو
چون در نیابد از درون نو بهار من / زانم چه خوشدلی که در آید بهار تو
در نوبهار چون تو نشئی در چمن مرا / از سرو جو چه خیزد و از لاله زار تو
دارم هم غمین و ندانستم [illegible] / هر روز نو شود غم از انتظار تو
بردی دلم [illegible] خنجش از آنکه / نو برده ایست پیش خداوندگار تو

خواهی ز دیده پرس زیاری هر چشم / ریزم بخاک کوی تو در رهت نثار تو
مذنب ز عشق لاف و جوئی قرار دل / بخشند گر فدای دلت با قرار تو

ولہ

گر باده بخورم بسر من خمار تو / ور در چمن روم بدلم خار خار تو
خون شد ز ناله ام جگر سنگ [illegible] / سنگ است خویشتن هم با استوار تو
از دهان تو [illegible] خرابم تمام روز / جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که [illegible] / مردن بپای خویشتن آید شکار تو
عمرم بپای سگ کوی تو زنده [illegible] / روزی نگفتیم که [illegible] یار تو
داغ تو دارم بکنم خدمت و کرم / گر زانکه در زمین ببرم یادگار تو
صد پاره شده چو غنچه دل مذنب [illegible] / شاید گلی شکفته مرا از بهار تو

ولہ

گرنه ز هجر حقارت بر هم عشاق تو / بهجر یاری کند عهد تو با ساق تو
گریه کنم تا مگر ز ابرو اشارت کنی / گرچه ز یاران من غم نخورد تاق تو
بوکه بیاید ز تو خواندن اشعار من / پای بزرگان گرفت نغمهٔ عشاق تو
تار نخل چون کشی پرده آهنگ تو / نیم دل را درد رشک بغلطاق تو

اگر تو اجازت دهی یک شبکی تا بصبح
ساغر مینا کشم از نه پیوساق تو

پیش تو گر سر دهم هم نگذارد رقیب
بهر چه باری رسد مذنب مشتاق تو

وله

هر زمان از تو بدل می‌رسد ایذم نو
نمیگذاری بسر زخم دلم مرهم تو

زخم هر تازه شد از آنکه بدل دارد یار
میلی یار نوئی و هوس همدم نو

کرم نیست که هر روز غم افزاید
خاک غم بر سر دل باد ازین ماتم تو

گر جفا میکشم از دست بعالم نیکوست
خوشترم تا که بمیرم زغمش محرم تو

روز و شب از غم هجران تو دارم اشک مدام
از دم دیده بدامان برسانند نم تو

مذنب این بار غم ار آنکه تو بر دل داری
با چنین بار نشاید که کشی ماتم تو

مرفوعخور

بار بر دوشم کمر بر بسته‌اند
وان دم ابرو را بهم پیوسته‌اند

من میان بربسته ز اندام
موی را گوئی کمر بر بسته‌اند

سبزه روی چون نزیر جان منجلی
یا خود از شست کمان برون جسته‌اند

از تری آب از نبات میچکد
بسکه اندر چشم من بنشسته‌اند

زان خط مشکین که بر گل ریخته
دفتر گلزار در فن بسته‌اند

بار کرد مستی ولم باروی جفا
هم بخون کرم در پیوسته

بر زمین پهلو نمی‌آرم نهاد
بسکه از ذنب بامژگان خسته

وله

ای بر رخ قرش گون در پای زلف کج
صد نامه باک از خط تو سیه کج

جاه زنخدان تو جا جا بها یکی کجبد
طرفه که هزاران دل چون قبه کج

جولان خیال ترا اندر دل تنگ منی
چشم تو بیک غمزه بشنگافته ره کج

هر کس رخ زیبای ببیند منظر
من دیده خیال ترا هر سو که کج

خاک در تو صوفی رود بر نگاه جو
اینجا کسی بر کیش ننظیم کج

اول حال می خورا خون که صید زاری
و انگاه بصد زاری باد تو چه ره کج

شد نخته دل مذنب کش خام می‌خم
تو سوخته سر تا پای بر بار کرده کج

وله

ای در دل من چه جان نشسته
در سینه و در روان نهان نشسته

بالات که راست کم پیر
تیر غمت بمغز جان نشسته

جانم بلب آمد و نرفته
تا نام تو بر زبان نشسته

من رشک جان همی چو خواهم
تو شوخ در آن میان نشسته

من خرقه و دست و پا زبان دادی
این خاکی زار را مکن در در
عشاق کشی چه پیشه و [illegible]

پیچنده تو بر کران نشسته
گوییست بر آستان نشسته
مذنب با سیدان نشسته

ولہ

قلاشم اینک سر در پای میخانه ده
من تو پنهان نشکنم اول سبو سر بر کم
من عاشق هر هجر از فراغت یادم ده
پیدا بسوز ابل مرا پس در پنهان [illegible]
مشغول عشق و با غمی اگه نی از درود غم
چشم [illegible] شنید یار ایضا با جان چه کار اکنون
جان بر بر بروان تا ملک سلیمان با فنی

این حقل سیمی عشق کن می ما پیمانه ده
دانه مرای زهر می پیش در میخانه ده
ای آه سوزان شعله بر دوست [illegible] بر داده
هنگامه اهل کرم کن پس شمع [illegible]
یارب کسی را چاشنی از لذت پروانه ده
این آستان کهنه را بستان ویران [illegible]
بستان زرنشینان و دل [illegible] داده ده

ولہ

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی [illegible]
هر سر [illegible] از گشت گویا زبانی [illegible]
عاشقان را چون نیاید خواب غم [illegible]

باغ صد رنگ آورد از روی نیرنگی [illegible]
[illegible]
بر درت افتاده شب [illegible] و تنگی [illegible]

خشمها

خشمها کردی که نبود آشتی در بالشت
چون بیازی سنگ عاشق زدن رسم آمده
گر نشد جان توانم دجای تو [illegible]
ده که مذنب چون زند گر همه تو باشد شهر

با لذت همدرسیان آشتی جنگی هم
ای بت آخر بدین نام [illegible] شنگی [illegible]
[illegible] دل برمکن آخر از این تنگی [illegible]
شوخ چشمی دلبری بازندگی شنگی [illegible]

ولہ

فریاد کاندر شهر ما خون میکند عیاره
من کی توانم دیدنش آخر نجسم مرد آن
از خیال [illegible] من میکند [illegible]
مفهوم شد از چشم [illegible] فرو ماید ست
در دیده مذنب [illegible] اشک جاری روی [illegible]

شوخی بتی عیار نگری مردم کشی خونخواره
گر چشم خود در چشم [illegible] نظاره
گفتم چه پرسی حال او سرگشته آواره
آخر چه کم گردد ز تو گر بر خورد بیچاره
ما هست [illegible] پروانه [illegible] هر طرف سیاره

ولہ

ابر فتنه و ترک من بدنام گرفته
باز آمدی تا بنمائی و بسوزی
خونم مخور ابرو که باد غم آرد
بروا نرد شم دل نمی انجا که بجو شهید

در دست وفای دگران جام گرفته
در شور میاور دل آرام گرفته
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته
بیچاره مگس کو شکر خام گرفته

دشنام کرم که همه روز و همه شب — زین لذت از آن گفتن دشنام گرفته
از بیش بران بنده دیرینه خود را — گر دل شدت ابتکار خود کام گرفته
فرزند دل از شاه بگو به که بگرید — مرگ ترا سر سوی تو آرام گرفته
ایکاش زنان این خنده زنالیدن نبینت — کازرده بچو بلبل در دام گرفته

دله

ای قبله ابروی تو محراب ابرار آمده — محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده
همه عاشقان در شست تو هر ذره دارا آمده — همدابران از دست تو در بند و زنار آمده
ده کاکل کمند عنبرین مشکین خم اندر خم چنین — اینک بهر موئی بهر من جانی گرفتار آمده
مخرام بر بام آنچنان شوخی و رعنائی کنان — ای آفتاب عاشقان از تو پدیدار آمده
تو سرکش و من بیدلم افتاده کار مشکلم — حاصل ز روت حاصلم صد رنج و تیمار آمده
نازنین اندر تر اچشمی نیست برجا کر زن — وین خوی نازک مر ترا از چشم بیمار آمده
مذنب گرفتار هوس افتاده در دام تو بس — در نوک مژگان هر نفس آلهه خار آمده

دله

چو خواست صبحدم آنکه ز خواب پژمرده — گلی رخش ز رخسار شراب پژمرده
شوند خوابان پژمرده زان شراب آرام — شکوفه شکوفه ز آفتاب پژمرده

از آفتاب

در آفتاب مرو ماه من که ناری تاب — رخت که می شود از آفتاب پژمرده
به بروی آبروی گل رخان که تا کشیده — چه برگ گلی که شود از شراب پژمرده
چه دید نرگس مستان بخواب چشم ترا — شد از تغیر آن نیم خواب پژمرده
مرا اگرچه گلرنگ بر رخ از دم سرد — که تو بتوانست همه چون تاب پژمرده
وصال خواست نه تو مذنب و جواب آن قت — که گشت غنچه دل زان جواب پژمرده

حرف الی

ز شکم آید که چه خورشید بهر خانه در آئی — یا چه به بر همه کس گوشه ابرو بنمائی
نتوانم بدرم کی چه اگر صورت بجان — ببینت آید و ابنهمه جان ودل شرابائی
خبر حالم رو چو جوم تو چند از مانی — بجا لم کد بو کر بجای دکر آئی
اگه ز وداع مجبت خبرت هیچ سامانی — خند بر روی ام این دختر به همه فزائی
جهت شمع ندیدی که چه پروانه بسوزی — بوی گلزار نشنیدی که چه بلبل بسرائی
بجدا و ز تو نه بینم مگر از قدرت یزدانی — که تمام آئینه قدرتی از صنع خدائی
مذنبا شکوه مکن از غم دل راکه تو کینی — کس سلطان جهان حاک ودل چه تو گدائی

دله

بت رومی ندانم تو و یا نقاش چینی — که چه حوریان جنت ز جمال پر فرینی

تو گل کدام باغی که چنین شداب هستی | تو نسیم کدام ملکی که چه آب مبین تی
اگرت پری بخوانم تو دل از پری ربائی | و گرت قمر بگویم بقمر تو همسفر بینی
ز ملک چه تو لطیفی ز پری چه تو ظریفی | ز بشر چه تو شریفی نه بود ترا قرینی
تو زنگ کرشمه جانا دل من ز جای بردی | نکند کس این نگارا که تو بر زاهد فطینی
گل گلشن بقائی همه مهر بی وفائی | ز چه ای نگار گاهی به من از جفا کینی
چه بمن نمی شکیبد ز جمالت ای پری رو | ز حلاوت کلامت که چه شهد انگبینی
ستم القدر بعاشق نه بود حلال جانا | بخدا بهیچ مذهب نه بینی بهیچ دینی
تو هر آنچه ناز داری بنما بجان ارام | بکشم هزار نازت که چه یار نازنینی
مکن اینقدر جفا را تو بمذهب ای نگارا | که میان عاشقانت نه بود چو من حزینی

وله

خوش بود بهاری و مینائی و طرف گلشنی | تکیه بر یار کنی چون نه بود با تو ستی
ایکه امروز کنی تکیه بر بالین سمور | کوچه سان صبر کنی زود دگر با خشتی
که دوا نیست بجز کهنه قبائی غم نیست | غم ترا بس که چه فارون ز ملکت خشتی
که همه روی زمین ار تو باشد بجوی | چون از آن آب همه سبزی گشتی
این همه نعمت و عزت که ترا داده خدا | ای اسیر نفس بیچاره که ازم کشتی

بهار دیباتی

بهر دنیای دنی زاهد چو من از کرد | عاقبت داس خود از انبوه بخون آغشتی
مزنیا با همه افعال بدی توبه بس است | بعد مردن نرساند بتو کس انگشتی

وله

نه از آن هست که گویم که کبک خوش گامی | که کبک قهقهه بر خود زند چه بخرامی
ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه | اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
به سینه میگذری هر زمان میسوزی | که آتشی تو بجان سنگ در نیارامی
اگر توئی سرانجام بدرین خرم | کدام حال مرا به ز بد سرانجامی
چه ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان | در آن زمان که چه خورشید بر بامی
نهنگ سر در طوفان آتش تو | اگر کمند زبر روانه نزدی خامی
کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع و پروانه | دلم که باد گو از آتش چه زنج آتش می
بیار جان بهوس هر کام دل تمنا | که هست سر همه را مردنی ناکامی

وله

شب در شهر گرفتار تر از من دگری | نه بود نیز بغم افگار تر از من دگری
در سر کوی تو دانم که کسان بسیارند | لیک پیمانه وفادار تر از من دگری
وه که این روی بجز من دگری را منمای | تا نبرد زخمت زار تر از من دگری

شرمسارم ز گران جانی خود وه که بماند — بر سر کوی تو بسیار تر از من دگری

تخت عشق و غم دیری و بدخوئی ات بیت — لشکر این همه دشوار تر از من دگری

کاروان رفت مرا بار بلائی بر دل — چون روم نیست گرانبار تر از من دگری

ساقیا درگذر از من که بخواب است سلیم — باز جو از کوی هشیار تر از من دگری

نزنم گوی بگو همه بتان سرگردان — در جهان نبود به کار تر از من دگری

ولَه

بجز بدست نباشد مگر کاری — نمیکنم گشتن باغ و سیر گلزاری

قرار و طاقت صبر و شکیب از من برد — بتی کرشمه گری شوخ چشم عیاری

عجب نمود فلک مستلام در پیری — بدست کودک نادان و ترک خونخواری

نموده راه نجات ز رنجش جهت مسعود — براده رشته عمرم بدست عیاری

نه مسلم است که زاری بر او اثر بخشد — نه کافرم که به بندم بخویش زناری

شب از خیال وصالش نشسته تا بسحر — بسان بلبل شوریده دل کنم زاری

فغان نالهٔ حسرت ندیده کی اثر بخشد — بجای اشک اگر خون ز دیده میباری

ولَه

نسزد ز تو ای نگار من بس مغرب جفا کنی — چه خوش است از تو ای صنم نظری بخون وفا کنی

رزاق سوی تو ای جوان شده پیر و گم شده — چه شود که بپیر ناتوان نظری ز بهر خدا کنی

تو انیس این همه بیخبر تو جلیس و مونس و همدمی — چه شود که راه کرم دمی نظری ز راه وفا کنی

تو مرا فکندئی در قفس نه بود کسی ز تو داد رس — بتو ملتجی بتو ملتمس که بسر ز بند رها کنی

من اگر چه مذنب بیکسم نه بجز تو داد رسم — بده از دل ما که بدرست رسم که تو درد ما دوا کنی

ولَه

ایدل غافل از اوضاع جهان بیخبری وه چه خری — شست سالست که در دار فنا در بدری وه چه خری

هرکه در زیر فلک نخمی کشت همه تو بچه بری — عمر شد ضایع و حاصل این بزرگی وه چه خری

اینجهانی که تو دیدی که همه نمود و دغا و فریب را — گر بامید وفاش تو چنین منتظری وه چه خری

همه شاهان جهان با غم و حسرت رفتند — گر ز دنیای دنی جز غم و حسرت ببری وه چه خری

گلرخانی که تو دیدی همه با طینت پاک همه شدند بخاک — چیست ای دل غافل بنظر میگری وه چه خری

این همه فکر و بال شر و شور که تراست — تو همین در دم آخر تو از اینها چه بری وه چه خری

یک نصیحت گفت ایدل غافل بشنو خبر مشو — گر همه ملک جهان از تو شود بر نخوری وه چه خری

مذنب این دار فنا را بجوی نخری وه چه خری — باخبر باش فرصی دم آخر نخوری وه چه خری

ولَه

دلا تا کی تو عیاشی در این دار فنا شرمی — شدی شهره بهر شهری بر شاه و گدا شرمی

بناوانی ملقب گویی تو عمر خویشتن آخر | به پیری دست بردار ار که ابرو شد ستبرقی
نمودی موی مشکین را سپید اندر ره عصیان | به خواری گو با عصیان تو در روز جزا زرقی
نه شرم از خلق می‌نمودی نه خوف از آتش دوزخ | ترحم کن بکار خویشتن ای بی‌حیا شرمی
نهادی نام اسلامی بخود ای بدتر از کافر | مسلمانی اگر ای بیخرد از مصطفی شرمی
سر و کار همه مخلوق با خالق بود آخر | تو هم مخلوقی ای بیچاره آخر از خدا شرمی
پس از چندین گناه و معصیت یکدم نشو تا آب | که میگردد شفیع تو علی مرتضی شرمی
میفکن خرقه زهد و ریا را از بر ای مذنب | ربدی آخر بپابوس علی موسی رضا شرمی

ولَه

بیچاره دلی باشد کو را نه بود دردی | کاهی قفسی باشد کز وی نجهد گردی
از گوشه چشم تست آزادگی دلها | تا کعبه نقشه باید جنبش نکند نردی
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او | که مرده که زنده آهی و دم سردی
شد فصل گل و روزی فریاد که ننشستی | تو همچو گلی سرخی در پیش گل زردی
گفتم که غنیمت دان این شب تا چند خوری در برگ | خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

ولَه

بدین سبب که پرستی کمر تو نخواری | درست شد که نداری سر وفاداری

توئی

توئی چو آینه و صد هزار دل در دست | طلا چه بود که بگو که تو نه پنداری
رخ تو احسن تقویم چون نمود طالع | ستاره مه و خور هم به هیچ نشماری
حدیث بشنو از آزار مردمان بازآ | که هیچ چیز نه خیزد ز مردم آزاری
مرا که باد هوایت بر آسمان برداشت | اگر روست بشر طبله ار نگذاری
مریز خون ز چشم عزیز من از آنکه | نریخت خون عزیزان کسی بدین خواری

ولَه

یار بهر دلربائی بار از سر میکشی | دیده را زین یار خونخوار از خون دل تر میکشی
گر چه مویم میکشی بهر عدم هم در تب | زانکه ره دورست بار از سر سبک بر میکشی
میکشی لب خنده شاید در رهی کمتر نشو | بار غمزه میزنی و از آزردیم میکشی
آفتابی تو ولی را آنجا که روز من شب است | ای سرا اندر خانه تاریک من در میکشی
آخر ای بدکیش چشم با مسلمانان چرا | گر مسلمانی چرا تاراج کافر میکشی
هر زمان گوئی که حال خویشتن پیش با گو | آری آری لطف مذنب غیب باور میکشی

ولَه

بیمن ای مهتو بجان آمده جانم چونی | تریده گاهش من روز بروز افزونی
پیش از این گرچه جفاهات بسی بود ولی | نه چنین بود از این پیش ترک کا کنونی

جان همی خواستی از من که بافسون ببری — جان من تیز توهم بر سر این افسونی

تو مرا در غم خواهی و منت در شادی — من چنانم که تو خواهی تو نه آنم چونی

برو از دست بزودی چو گل خونین بوئی — بشنو از دست بلکه تو که در مکنونی

چند پرسی که چه حالست دل تنگ ترا — آن چنان نیست که تو از دل من بیرونی

حال خوانایه مذنب چه ندیدنت داند — تو چه دانی که نه در آتش و اندر خونی

ولہ

علم حسن از آن روز بر افراشته ئی — بکدل آنکه در این ملک نگذاشته ئی

عشق ما زو نگوئی همه با تو جمع است — رسم عاشق کشی گو باز ازل داشته ئی

منکه دیوانه صفت از پی تو می گردم — کوئیا تخم محبت بدلم کاشته ئی

ما اسیریم و گرفتار تو این ظلم از چیست — این چه کینیست که از ما بدلت داشته ئی

من چه پروین دلم تشنه برای ظالم چنین — نسبت تام تو گویا بتقدیر داشته ئی

مذنب بین آمدن و رفتن از این دار فنا — خبر خم خوردن بیجا چه ثمر داشته ئی

ولہ

بیا تا مهربانا دلبرا دیبا گل بوی — که از غم لطفئی قلب فکار بیرانتا گوهری

کجا تاب آورد عاشق جدائی زر واندیدی — ربائی می توان از دست مذنب من زردی

یقین

یقین دارم که در کشور نماند یار ساده بر — از بند چه راه تو محالرا که منبودی

مرا در جدائی تو مارا بس نبود آخر — که با اغیار بن نشستی و بر دیدن افزودی

لب لعل تو گر باشد ظلال چشمه حیوان — کجا بخشند عشاق نوای تا مهربان سودی

جهان در آتش سودای آمدلدار میسوزم — که عالم در نظر ناید مرا اندیشه نزدی

ولہ

زهره ئی ای نگارا ما هی — نه چنین چه پسند دلخواهی

حیف باشد بدین لطافت حسن — کز غرور جمال گمراهی

صیت حسنت گرفته عالم را — از بروج ماه تا ماهی

نه بمنم بسرو تشبیهت — نه بلندی چنان نه کوتاهی

کی بمروش مینوای قیصر — سر فرود آورد چه نوشاهی

این همه ظلم با صاحب حسن — تو که از حال مذنب آگاهی

آخر ای نرگس مست عربده جو — از دل زار من چه میخواهی

ولہ

الصد شکنج زلف تو در زیر هر خمی — در در همیشه مانده بهر گوشه در خمی

چون درد کهنه در دل من کم است جای — روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی

گاهی بناز شانه کنی زلف را مگر — دلهای گیر مانده بپیچند بهم همی
موئی شدم ز هجر تو گر گوئی انقدر — لیکن خادم من است نگنجم بعالمی
از رشک آنکه با غم تو گردوم شریک — من میبرم ز غم تو تو نوم بمحرمی
گر جان برفت بپرسش بیمارم میا — ترسم که در پی آیدت از دود دلم غمی
افسوس مردم مکن ای پادشاه حسن — زیرا که ای مرده نیز برود بماتمی
گر بی تو در بهشت برندم ز نیم راه — آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
نبود عجب که هیچ گیاه روید از زمین — هر جا که از دو دیده مذنب چکد نمی

وله

ای برده دلم بدل ستانی — هم جان منی و هم جهانی
جان میدهم برون غم نیست — امنت غم درون جانی
بوش از دل عاشقان بگرد — حسن تو و آتش جوانی
از شوق رخ تو بر بخیزم — زانکه بر آتشم نشانی
بگشای دهان خویش با دوست — تشویشم ز آب زندگانی
هر شب منم و خیال زلفت — شبهای دراز و پاسبانی
از دوستی تو نا توانم — ای دوست بپرس اگر توانی

من دانم

من دانم و داده جان تعشقت — هرچند تو قدر آن ندانی
مرنیت که بمیرو زنده گردد — گردم دمدمش مسیح ثانی

وله

اگر لطف بخوانی و گر بقهر برانی — مرا منت نکند کس چو آنکه جان جهانی
ز تیر غمزه توخفته هر کس نیم جان — ازانکه نیست وعیدی چو آنکه سخن گمانی
تو رونق بری نشاطی ز در رخسم بر سیا — تو ساختی نه نشینی که سوز جیب نشانی
هنوز زان لب شیرین عطا دی نخندم — اگر روا است زهر نداشتم بحث نی
نشینی بخلوت اگر فرصتی کنم با تو — الصبح تو برسانم ز درد های نهانی
اگرچه حکم بقتلم کنی دگر نه کنی — گدای شهر چه سازد ز حکم سلطانی
نظر ز روی تو نبستن که نیست ممکن نیست — اگرچه خار مغیلان بدیدام بخلانی

وله

جام بلب رسید ساقی باد گی — بنشین بریم دمی چون یار محرمی
منزل فتاده ام در لجه غمی — برخیز و سازکن اسباب خرمی
ای سرو خوش خرام ای ماه چهارده — ما را ببزم خویش یکلحظه راه ده
زین لشکر غم بر خود پناه ده — شاید که از هموم فارغ شوم دمی

ساقی بریز می خادم بسوز عود — مطرب بلحن خوش بنواز چنگ و عود

بلبل بشاخ گل این بیت میسرود — ای یار باوفا برین ترحمی

بر جنبه ساقیا هنگام شب رسید — دوران غم گذشت و وقت طرب رسید

از اشتیاق دوست جانم بلب رسید — من سوی دوست رانده‌ام هم بعالمی

برگو زمن صبا بآن حبیب من — کو با غم جهان گشته نصیب من

هم تو دوای من هم تو طبیب من — بر داغ سینه‌ام بگذار مرحمی

آخر شبی زمهر بر ما نظاره کن — ای گفته است تا کی از کناره کن

گر باده مینخوری گاهی اشاره کن — گر گفته رقیب دانم که در همی

گر بار قهرتان از در در آیدم — باید زلطف خویش بر رخ گشایدم

پیوسته گفته‌ام لیکن نشایدم — راز و نیاز خویش باید کنم دمی

باز آی گر غمت روزم چو شام شد — از دوری رخت عمرم تمام شد

زین بر زاشتیاق خوابش حرام شد — آیا شود کنی بر او ترحمی

دلم

بقد و قامت موزون چو سرو بستانی — بصفحه رخ گلگون چه ماه تابانی

بدین لطافت اندام و آن جمال نکو — اگر غلط نکنم پور پیر کنعانی

بیا بیا که زلیخای مصر توشده — هزار حیف که قدر ورا نمیدانی

چه خلقتی که زسر تا بپای شیرینی — چه گوئی که نکوتر زحور و غلمانی

توان شهی که شهان جمله از رهِ داد — در آستانه حسنت گشته دربانی

فدای موی تو جان دررهِ تو آسان است — بشرط آنکه تو خود جان دوستانی

چه خوش بود که بتو زتو التجا آرم — که پیش از این دل بنده زغم برنجانی

دله

چه حلاوت است جانا که تو در کلام داری — چه ملاحت است و خوبی صنما تمام داری

تو ظریف عنبری زلف و لطیفه بازداری — که بکوریان چه جنت سینه تمام داری

سر برج آسمانی گلی باغ و بوستانی — نه بزم دوستانی نه بسخن تمام داری

رخ تو چو ماه تابان قد تو چو سرو بستان — عجب است از تو جانا که دل از رخام داری

تو عزیز هر عزیزی تو گلی بدین تمیزی — همه جا ببند پیر تو تو سرکدام داری

شرف است بنده‌ات را بغلامی ار پسندی — تو غلام آنچه خواهی که زخاص و عام داری

دله

در نشستن کمین چنین جانا گر انسی ملکی — گر که برخیزی زجا آنکه قیامت میکنی

که زابرو دل ربائی گاه از چشم خمار — گر بر آئی سه خوان نقابت میکنی

رباعیات ذنب

ایدوست بیا که چشم اندر ره تست
ای طالب دیدار رخ چون مه تست
هرچیز که در خاطره ابگذرد زود
چون پیش تو رسد دلم یقین اگه تست

وله

گفتم که شبی با تو نشینیم نشد
روی مه تو سیر ببینیم نشد
باهم به تماشای گلستان برویم
یک گل ز وصال تو بچینیم نشد

وله

ایدوست بیا بگلستان برویم
سروش زمی و خرم خندان برویم
بیگانه نباشد بمیان من و تو
زغبار ریا ادو تو پنهان برویم

وله

در فصل بهار باده ناب خوش است
نوشیدن می در شب مهتاب خوش است
طرف چمن و نوای بلبل در باغ
با دوست نشسته بر لب آب خوش است

وله

گفتم به لبش که تو سراسر نمکی
گفتا تو چه دانی نمکم یا نمکی
گفتم که اجازه ده لبت را ببوسم
گفتا که مرحضی ولیکن کمکی

چون قهوه بلب نهاد آن جان نبات
او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم
خورشید چرا نهان شده در ظلمات

وله

پر کردم کف بصد مهر و شغف
تا کی بودت ساغر مینا در کف
خواهی ز کار سعادت بهره جهان
از دوست بده زیارت شاه نجف

وله

در عشق تو من ز خویشتن بیخبرم
در هجر رخ تو در جهان در بدرم
از شان تو کابیده بگردد شاها
از لطف اگر گذری تماشی بسرم

وله

در مذهب من بموسم گل باده خوش است
نوشیدن می با صنمی ساده خوش است
از نعمت تا زان لب میگون باشد
بنشین صنما که بوسه آماده خوش است

وله

هرگه که زمی لعل تو سیراب شود
هرکس که رخ تو دیده بی تاب شود
چون نام لب تو درمیان می آید
از شوق دهان من پر از آب شود

وله

گویند ز نوح عمر بی‌پایان کو
با این همه عمر گو که آخر چون کو
بنمود وداع عافیت دنیا را
رو سوی جنان روضهٔ رضوان کو

خوالی چه گذشت از می عشرت صبوح ما
دائم نماند نزد رقیب آبروی ما
گفتم ز پیر میکده بنمایم این سوال
گفتن آب رفته کی دیگر آید بجوی ما

ابدوست شبی یاد از این مسکین کن
در نور رخت محفل ما رنگین کن
پنهان ز رقیبان به نما یاد ز ما
از بوسه خود کام مرا شیرین کن

آن سیه بچه دانی ز کجا می آید
گویا پی دل بردن ما می آید
آن ترک جفا جو است که با این همه ناز
می آید و بسیار بجا می آید

گر باده حرام آمده در مذهب ما
بی باده روا نمی شود مطلب ما
گر او نزند بوسه لب ساغر را
کی بوسه زند بر لبش آخر لب ما

۱۲۸۰

هر نازه میگی من جا دارد
کان حسن خداداد تماشا دارد
جانا نظری بر صف عشاق مکن
نزنب زلبیت بوسه تمنا دارد

شب تا سحر شور نوائی دارم
از دست دل و دیده عزائی دارم
زین بیش مکن رنجه دل زار مرا
آخر من دلخسته خدائی دارم

نار آباد خدایا صد ویرانی را
با مرده مهر بتان هیچ مسلمانی را
با بتان راز کرم مهر مسلمانی
یا گرفتار مکن هیچ مسلمانی را

ای مسیحی زاده فریاد از این چشم مست تو
با همه زهد و ورع آخر شدم پابست تو
دام صد صیاد بشکستم فتیقا دادم بدام
خوب صیدم کردی جانا بازم از دست تو

و بمجرد اینکه بنهای آن ها را می
گیرند جامه غبار آسای خاکی رنگ خود
را ترک گفته و جز یك پرده خفیف برنگ
ناچیز هیچ چیز از آن در دست باقی
نمی ماند ·

صحیح است که در شب هیجده تا
تقریبا نصف شب نوزدهم ژوئن کوکب
مریخ بکوتاه ترین فاصله خود نسبت
بزمین (تقریبا قدری کمتر از هفتاد
ملیون کیلومتر وبطورصحیح شصت و هشت
ملیون و صدو هفتادو دو هزار کیلومتر)
واقع خواهد شد

هر ساله در موقعی که زمین در مسیر بیضی
خود از بین افتاب و مریخ عبور میکند
بعد آن از کره مریخ بهمین مسافت با
قریب بان خواهد بود

بعضی سالها فاصله کره ماه ازکره مریخ
حتی بیکربع کمتر از فاصله امساله تنزل
میکند

یك مقتضیات دیگر موجود است که
امساله حضیض مریخ چندان فوائد قابل
توجه نمی تواند بما مبذول دارد و ان
این است که ستاره مزبوره در همان موقع
خیلی در تحت خط استوا واقع شده ·

در هیجدهم ژوئن مخصوصا درجه آن
بی نهایت پست و مسافت قطبی او درآن
موقع از صد و شانزده درجه بیشتر است

ازاین‌جا معلوم میشود که این ستاره در
... از ... ده درجه

خطای
حساس
هرگاه
مسکون
چرا
اختیار
حیوانا
برادر
اسمانه

سیار
یکی دو
دقیقه
بحول
خود
و ۳۷
میزند

ان اوق
از مشر
مشرق

فساد
نمای
و اجبار

ما سکون
که هیچ
کند درجه